





شگفتگی سوچ

محمودی نظم و شعر

از: کارو



از انتشارات سازمان ملی کتابخانه و اسناد ایران

تهران

جودج  
 بورامی  
 رضائلی  
 مامنه  
 پیمانی

نقاشی از:

RAMBERANDE ANTONELLO DA MESSINA	رامبراند آتونلئو د مسینا
RAPHAEL RENOIR GERICAULT	رافائل رنووار گریکولت

خط از : والی  
 چاپ مدن از : چاپخانه‌ی آیدا  
 چاپ پشت جلد از : گلزار

زانیج خواه  
 کلینه و سر اور از:  
 البرز

پشت جلد ساخته‌ی زانیج خواه

---

حق چاپ و نفوذ و نمایه‌رضی مازمان مطبوعاتی مریبان است

---

# سخنی که میتوان

## در باره‌ی

«سازمان مرجان»

و «کفر» گفت:

اینک که برای حرتبه‌ی دیگر، موفق شده‌ایم با این سبله  
با علاقمندان بداشت و هنر، و سایر هم‌بینان عزیز سخنی  
چند در میان بگذاریم، لازم است یاد آور شویم: سازمان  
علمی و هنری مرجان در راه بسط و توسعه فرهنگ و علم  
و هنر، در پنج سال پیش با انتکا به خدای توانا و ملت ایران  
و همت چند تن از جوانان تحصیل کرده، برای کمک  
به پیشرفت علم و هنر، و تنویر افکار عمومی تشکیل شد.  
در این مدت با چه اشکالات و موانع و کلاشکنی‌هایی  
روبرو بوده و با چه حواری که هر یک برای تزلزل اراده و  
عزم اشخاص عادی کافی میباشد، مقابله کرده، مطالبی  
است که ذکر آن، اگر حمل بر خود نمایی هم نشود، معمولاً  
هم‌بینان عزیز کمایش از آن مطلعند و این امری است که همه‌ی  
سازمانهای علمی و هنری و مطبوعاتی با آن روبرو بوده و  
هستند. لذا تذکر آن‌سازمانه بلکه موجب تباہی وقت  
خواهد گان میباشد.

ولی مابا همه‌ی آن اشکالات، منتخریم که در حد

خود توانسته ایم با چلب چند کتاب و نشریه، از آثار جاویدان بزرگان و نیز با بریا نمودن مجالس هنری و سخنرانی‌های مفید، به تحریر افکار عمومی و پیشرفت در راه هدف دایده‌ی سازمان، که همان ایده و فکر تمام مردم و شفکرد متوفی این کشور در آشنا کردن مردم، به طایف فرهنگی و میهنی است کمک کرده‌ایم.

مامعتقد نبوده دیستیم، که دیگر وظیفه‌ی خود را با تمام رسانده‌و بالشکه خدمات نباچیز خود را بیشتر از آنچه هست جلوه دهیم، و بهمین جهت بیوسته، بدون تظاهر و خود نمائیم، او دور از جنجال و سروصدای ادر راه تحقیق آرمانهای سازمان کوشش کرده و تمثیل شرق‌ما توجه عمومی طبقه‌ی تحصیل کرده و قدردانی ملت شرافتمند ایران از سعی و کوشش هر کس، اگرچه ناچیز، در راه استحکام ارکان اجتماعی است؛ ویس از آن عشق و علاوه‌ی خود را به علم و هنر باید ذکر تماییم.

همانطور که مذکور شدیم، پیوسته متعددیم سعی خود را در مددی بکار ببریم که بیشتر و بهتر بتواند ها را به لطف بر ساند لذا این مرتبه چاپ قسمتی از آثار نویسنده‌ی حساس و شاعر مردم «کارو» را به عهده گرفتیم، زیرا نوا و خانمه‌ی او از احتياجات و دردهای اجتماع الهام می‌گیرد. و آثارش از محرومیت‌های انسانهای رنجیدیده و ذجر کشیده بوجود می‌آید. نوشته‌ها و اشعار او، همان ناله‌ی مظلومان و شکومی محروم‌مان و کودکان بی‌صاحب است:

کارو، این جوان پرشور و شرادر شیر و شرید طولانی دارد .  
آمار قلمی او در نوع خود، کم نظری و شایسته‌ی تقلید و تقدیر است.  
نوشته‌های کارو معروف و هریک ، معرف قدرت طبع روان،  
و توانانی اندیشه و تخیل، «بلکه حقیقت» اوست ...  
استعدادهای به نهر فرسیده او درستیهای رانده  
شده ! بخوبی از لا بلای جملات نوشته‌های باش خود  
نمایی می‌کنند! .

کارو با کوشش و تلاش فرادان سعی می‌کند، حس پاں  
ونامیدی را از دلهای افرادی که در سراسر عمر خود، جز رنج  
وزحمت، چیزی تصویب شان نشده است ، دور کرده و آذنا راه  
ادامه‌ی زندگی و کوشش و استقامت ، در راه بهتر زیستن از  
دمعون کند، و بآن نوشته‌های خود، علی این راه دشوار و برخورد  
ییج را آسان سازد .

علاقمندی به دیهان عزیز و ملت رفجدیده و  
زحمتکش و تلاشهای بی‌گیر و مداوم، برای بهبودی  
همه و همه چیز آن، ایده‌ایست که کارو بیان نظم و فخر ظاهر  
کرده است و باید وسیله، «بح الہام بخش پایان ناپذیری  
برای کسانیکه به بشر رفجدیده، فکر می‌کنند و از  
محرومیت‌های انسان رفع می‌برند ، شده است ! ...

و همین نوشته‌ها ، بلکه فرباده‌الاست ، که انسانهای  
رژمنده و مردان فداکاری در بینه‌ی وسیع حیات، بوجود آورده  
و آموزنده ترین درسها را برای بدست آوردن یک زندگی  
بهتر، تعلیم میدهد و آنوقت چه فردی میتواند ، ارزش گرانهای  
و حیاتی این نوشته‌ها و نویسنده‌گان انسان دوست آنها را نادیده  
گیرد اور چه کسی میتواند ، در مقابل چنین افرادیک بازی

که تمام هم خود را مصروف تلاش‌های مقدسی می‌کنند که  
پشتیبانی از بشر رحمت کش و رنج‌بده می‌باشد، سر تعظیم  
فرود نیاورده و از تمجید و تحسین این پویندگان راه نجات  
خودداری کند ۱۰

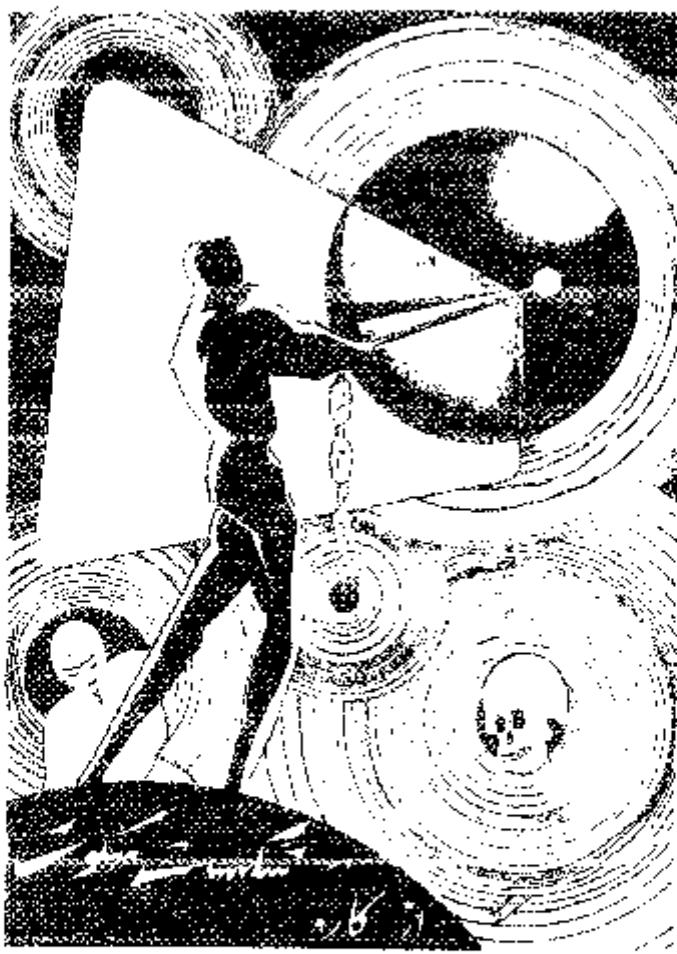
نوشه‌ها و آثار کارو، چون واقعیت‌های رادر  
برهارده، در خور اینهمه تعریف و تحسین می‌باشد ۱۱

لی با اینهمه، باید آثار خواندنی اور ابادقت و تعمق  
لازم خواند، تا هر آنچه ناگفته می‌ماند، از خود نوشته‌ها و  
آثاری آشکارا گفته شود، و کسی را که در راه بهبود زندگی  
انسانها می‌کوشد و رنج میرد و حیات خود را در راه نجات  
و نجذیدگان فدا می‌سازد، بهتر شناخت: ... زیرا آثار کارو،  
معرف عالیترین درجات میرفت بشری است و فداکاری و از  
خود گذشتگیش، بقدرتی ساده و آشکار می‌باشد که همه را  
از دوست و دشمن بتحسین واداشت، و ما با نوشتن این چند سطر  
نمی‌توانیم دنخواهیم توانست از عده‌هی معرفی او برآئیم ...  
اما می‌توانیم قول بدھیم که: در آنیه‌ی تزدیک، بیوگرافی  
کامل اورا که حقیقتاً خواندنی است با شاهکارهای دیگر شر  
بنام: «نامه‌ها - خاطرات - گورگن» تقدیم علاقمندان آثار  
این نویسنده‌ی حساس د شاعر انسان خواهیم کرد؛ انتظار  
داریم که خوانندگان روشنگر و عزیزها، این اثر را به پسندیده  
دیرای ما و هر علاقمند پر هنر کی تشویقی بهتر و بالاتر از این  
فیست ... و از اینکه برای بار دیگر پس از مدت‌ها سکوت:  
موفق باین خدمت ناجیز شده‌ایم، خدای توانا و بزرگ را

سباسگذاریم رُب اَحْسِم صدرت







طبیال آ بون، بون آهنا بودند  
بر «تلار» پن و بیلند گمی، لای بودند  
عورم شده افت موقت دار آبوره که بر گر  
آتش زده، اینکه ران، آنی چوی ندم



تقدیم کتاب :

[ ۰۰۰۰۰۰۰ ]

..... پنهانی قلوب درمی خشندی  
اسانها ...  
قلوب آنکه از هنر و ...  
خون آنکه اسانها ...  
پنهانی حیرت ...  
حضرت آنکه، نرامواح حرشکه ...  
مرشک مرگ دار، عرضش راهنمایها ...  
این آثار برآکنند، بوجوی آینده نهاده ...  
گلوری ...



## خواندنی فاشناسی ۱۹۹۰

«شکست سکوت» مجرمه است، از ناله‌های پراکنده‌ی من،  
که اکثر آذرماه‌های اخیر، در مجلات پاپ‌چت امکان پانه  
است ...

من خود مقدمه‌ای براین مجموعه نوشتم... و از میهمکدام  
از استادان مسلم این‌زمان، که بن‌لطاف دارند، نخواستم که  
مقدمه‌ای بتویسند ...

هر خواننده‌ای، پس از مطالعه‌ی کتاب «هر مقدمه‌ای را  
که بینتر تشخیص داد، با در نظر گرفتن زمان و مکان بدر بشد این  
صفحه بتویسند ...

پالیز ۱۹۹۰ - گارو

مکالمہ ملک

باقی خوازندگان

۲۷۳



## ایزابل ...

گزیده کنید ... گزیده کنید ای خاطرات گذشته ، ای خاطرات دوران ازیاد رفته‌ی حوانی ، ای اشگاهی پنهانی ، گزیده کنید ، ایزابل من رفت ... ایزابل من مر ...

نمودنام ای مادر کنید . هیچ نمی نوایم او را ، خودش رانه ، حدی آنچه او در پیشانی نگذاردانش برای من و بالآخر از من ! برای قلب دیوانه پرست هم ، داشت ، فراموش کنم .

امشب هم مثل هر شب ، قلب بیاد زندگی خانه اندی که با او داشتم  
همانطور ساده ، پارچه پارچه فرمیریزد .

از دود ، نبیدانم چقدر دود ، نالعلای سرگردان پیانوی تار و پیو وجود  
و حس و متنقلم را بلزه ، آنداخته است ، نبیدانم انگشتان کدام اینان دلشکته  
ایست که در کشاکش امواج شهر آلووهای این نالعلای جگرسوز ، لابلای  
نهانهای پریده رنگ پیانو ، پی گمشده بخت پر گفته هی خوبیش میگردد ..

سوژنالعلای پیانو : جان زندگی صاحب مردم را بلب من از آرزوهای  
پخالک سیردام رسانیده ۱ .. باک مت شانک پراکنده در گوش و کنار دیدگان  
شب زنده دارم ، بیداد میکنند . مدتی با آنچه پیانوساکت و درهم کوفه ایشان  
میریزم ۰۰ آنوقت ۰ دلم میخواهد فریاد بکشم ، و فرمان دلم را بلازراهه  
انجام میدهم ۱

شون ۱۰۰ آخ شوین ؟ نالمکن ... اشکسریز ؟ دیواندشم ... مردم ...  
بیکاره شدم ... شوین ۱

## ۴۹۵

بیکاره نالهی پیانو در تیرگی شب سریام گرفت خاموش می شود و  
اشکهای من ، اشکهای وحشیده و گیج من هم ، هر راه با او رسین نالهی پیانو ،  
دربریدگی رنگ گونه های هر طوب و رنگ پریده ام می میرند ..

نتها ، یک قطعه ایشان ، یک قطعه ایشانک دل افسوده ، در گوش هی جسم لنگر  
آنداخته و چیز خیال فرو ریختن ندارد . فکر میکنم شاید دلش شکنده است از  
اینکه همهی آن اشک ها با آنک پیانو مردند ۱ ولی او باید در دامن سکوت  
بدون هیچگونه تعریفات بیفرد ۰۰

دلم هیچ شیخواحد که قلب آخرین قصره ایشک دل شوریده ام داشتکنم ۰۰  
با دستمال سپیدم ؛ که تنها یادگار دارم و نیست ، آهته باکش میکنم ۰۰

آنوقت ۰۰ آنوقت هیچ : جنون ۱ جنون مرد ۰ مرگ عنق ناتمامی که همانطور  
ناتمام ماند ، با اشک گمده در دستمال سپیدم حرف میزنم : بیان ۱ تو  
خودت دیدی که همهی آن اشکهای بدون کفن مردند ۰۰ ولی تو ۰۰۰ تو

## ۴۹۶

کفن آخرین قصره ایشک ، دستمال سپیدم دارم ، که تنها یادگار

ه او هست ، دیوانه دار در پارچه‌ی صیاهی مربیعیم ، و تابوت اشکم زا با مواعظ  
آسان نورد بادها می‌پارم . بیرید بادها ! بیرید . این تابوت ، آرامگاه  
مقصر که قلب دردم شکننده ایست که آشته باشد و خون ، زیر بای ناگامی ،  
ناله کنان جاذبداد ...

و پادها بخاطر من ! بخاطر قلب شکننده من ، ناله سردادند . و ناله بادها  
جنه‌ی آسانها را که پناهگاه ناله‌های بین‌بنا من بودند بگریه آنداخت ...  
من خد تلاطم ! مواعظ آشته‌ی سر شک توفانی آسانها ، زندگی خود را  
دیام که سر افکنه و پر عالم ، دست‌بازد و مرد ای ... من دلم برای زندگی  
جوان نزدِ ام نسوخت ، دلم برای غلب تیر ، بخت پیچارِ ام نسوخت ، که در آخرین  
لحظه‌ی زندگی تهمت زده و محبتواری که داشت ، نویسندۀ فرماد کشید :

ای رابل ! ...

آخ

ایرا

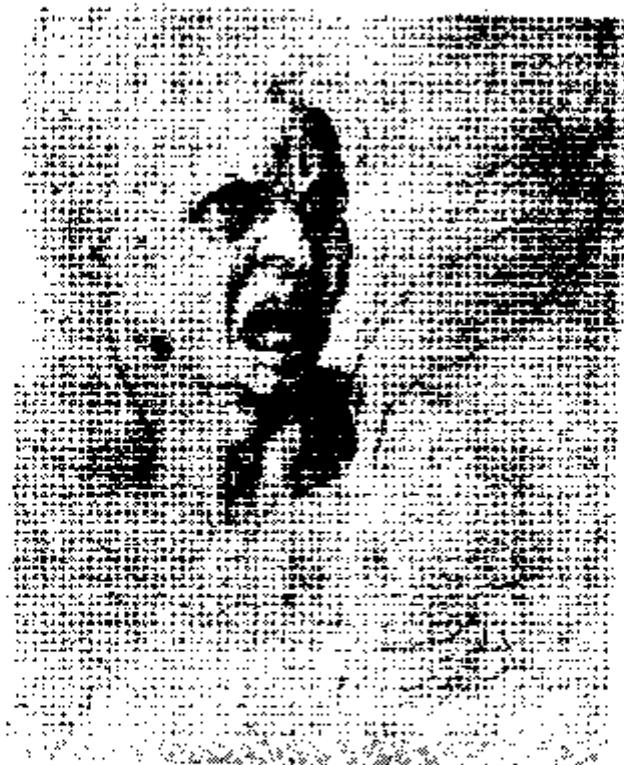
بل

# سر شک



پر سیدم از سرشک، کمسر چشمهاست کجاست؟  
نالیدو گفت: «سر» از کجاد چشمها از کجاست؟  
لختدلب ندیده‌ی قلبم کوییش عشق :  
هر وقت مز خنده زدم، گفت: نابجاست !.

## آهستگی در سکوت



از : شاهکارهای رامبراند



بیچ ای تازیانه ! خرد کن ، بیکن سخن استخوانم را !  
بناریمکی تیه کن ، سایهی ظلمت ،  
بسوزان میله های آتش پیدا دین دودان پر محنت ،  
خرقخ شب فرود زیده گاهن را !  
لگند مال سنم کن ، خوار کن ، نابود کن .  
در تبر ، چنان مرک دهسترا !  
امید نالمسور نفه حوانم را !  
به تبر آشنا سوز اجایب قار کن . پاشیده کن از هم  
پریشان کن . بسوزان ، در بدر کن آشیانم را !  
بخون آفته کن ، سر گشته کن در بیکران این شب ناریک دهسترا !  
ششکن روح آسمه ، سرافرده جانم را !  
و بند پای فلاکت شرکن کن . آوازد کن . دیواره وحشی !  
ز ساحل دور و سر گردان وغتها .  
که میوزاند ایشان استهواهای من دهم میهانم را ...  
طنین ایکن سرمه فتح بیجهون وجرای کاردا ،  
سر دیدهم بیکیر و بی پروا ! و در فردای انسانی ...  
**پر اوج قدرت انسان زحمتکش**  
بدست بینه سنه ، میزرازم بر چشم بر اتفاق آرامام را !

## سوز و ساز ...



یائی بصر ... سر شاث بودم و عمری ... سوز  
افسرده فیر هیشدم روز بروز  
با خبل گر سنگان جو هم رزم شدم  
سوز : همه ساز گشت و شام همه روز

هدیان یک

# مسئلول



نماز گن ا مادر، بیین، از  
باده‌ی خون مستم آخر ۱  
مشک شد، پیغ بست، برداشان  
حلقه، دستم آخر ۱  
آخرای مادر، زیانی من جوانی  
شاد بودم،  
سر بس دنیا اگر قم بود، من فریاد  
بودم،  
هر چندل میخواست، در انجام آن،  
آزاد بودم،  
صید من بودند مهر و بیان و من صیاد  
بودم،  
جه سدها دختر، شیرین، سفت  
و فرهاد، بودم،  
• • • • •



- 7 -

هره پادازنیب و از فراز گوهران  
از سکوت شاخهای سرفراز پیش زاران  
از خروش نم سوزوناله مازآپناران  
از ذمین ، آسان ، اذایر ومه ، اذهاد و باران  
از مزادی پسک گمگنه هدوچ مزاران  
میخواشد قلب صاحب مردای را سوزانی  
مازن ، دردی ، فنا ، نالهای ، اشکنیازی  
سرخ حیران گشتهای در دامن شب عین ند پر  
میزند پر پر درو دیوار ظلمت میزند  
ناله میزند بد امان مکوت مرلک گش :

د اهن هنم ! فرزند مسلول تو .. هادر ، بازگن در  
بازگن در بازگن ... تابعیت پیکبار دیگر !  
چرخ گردون آسان کوییده ایشان بر ذمین  
آسان قبر مزاران ناله ، گندم بر جیشم ..  
تارغم گسترده پرده روی چشم نازیشم  
خون شده از بسکه مالیدم بدیده آستینم  
کوبیکو پیچیده دنیا تو فریاد حزینم !  
اشک من در وادی آوارگان ، آواره گفته  
درد جانسوز مرای بیچار گیها چار ، گفت  
سیندام از دست این لاثر فدها مسدپاره گشت  
بر سر شودیده جن هجر تو سوادی ندادم ..  
غیر آخوش تو دیگر درجهان جانی ندادم  
بازگن ! هادر ، بیین از باده ی خون مستم آخر !  
حیله که دد ، بخ بست ، بر دامن حلقة دستم آخر !  
آخر ای مادر ، زمانی من جوانی شاه بودم  
مر بسراه لیا اگر غم بود ، من فریاد بودم  
هر چه دل میخواست در انعام آن آزاد بودم  
مبدمن بودند مهر و بیان دمن سیاد بودم

پهر صدعا دختر «شیرین» صفت و فر عاده بودم  
دو دستینه آتش نزد ، اشک اتر شد پیکر من  
لاله گون شد سر پسر ، اذ خون سینه پنتر من  
حالا گو زندگی شد ، در بد خا کستر من  
پاره شد در جنگ سرمه پزد و در پرده گلوبیم  
و ه ا چندانی مل جها کرده است با من و من چه گویم او  
ه منفس بالمر علم و دنیا هرا از یاد برده  
ناله ای هستم گفتو در چنگ یک فربانده مرد  
این رمان دیگر برای هر کسی مردی عجیب ا  
در آستان دوستان هطر و دود هر جا غریب  
شیر طعن و این مردم نیست ای مادر نسیم ..  
ذبودم ، پنهان خمیده ، گزنهای گود ، زیبم !  
ناله ای صخرهون - عجیبم ، لخته های خون شیسم ا  
کشته شد ، ناریک شد ، نای بود شد ، روز جوانم  
ناله شد ، افسوس شد ، غریب ماتم سوز جانم  
داستانها داود از یاد آمد سل سو رهانم ..  
خواهی ارجویا شوی از این دل غمده دیمن  
بین بسان خون سیچیک از دامن شن بر دیده گی من  
و ه از بانم لال ، این خون دل افسرده حالم !  
عکر الله شیر توست ، مادر .. بیگناهم ، کن حلاله !  
آسمان ا .. ای آسمان .. مشکن چنین بال و پرم را !  
بال و پرد بگر جرا ، دیر از که کردی پیکرم را !  
بسکه بر سلک مز ارض کو بیدی سرم را ..  
باری امتب فرستنی ده تاییتم مادرم را ..  
سر بیال بشن نهه ، گویم کلام آخرم را  
گویاهی مادر ! چه سنگین بود این باری که برم ..  
خون چرا فی میکنم ، مادر ! مگر خون که خوردم و  
سر فدها ! تاک سر فدها : قلب تبدیل ، مرد .. مردم ا  
بین کنیت آخن ، نخدارا ! جان من بر لب رسیده ..

آفتاب عمر رفته ، روز رفته ، شب رسیده ...  
زیر آن سک سپه گستردہ مادر ، رختخواہم  
سر فیله های خوش خدای خاموش ، میخواهم بخوابم  
مشتها ! ای خاطرات .. ای آرزوی های جوانی ؟  
اشکها ! قربادها . ای قدم های زلگانی ؟  
سوزها .. افسانها .. ای ناله های آسمان  
دستنان را مینشانم با دودست استخوانی !  
آخر .. امشب رعنای مسوی خواب جاودانی  
هر چه کردم یاتکردم ، هر چه بودم در گذشته  
که چه پواداز ناردل ، ناردل از پودم گسته  
علذ میخواهم کنون و بهانی در هم شکسته :  
میخزم با سینه تادمان یارم دا بکرم  
آرزو دارم که زیر پایی دلدارم بهرم ..  
قالیاس عقد خود بیجهد بدود بیکرمن  
تائمه نهاد بی گفن ، فرزند خودرا ، مادر من !

پرسه میزد سر گران بیزید گان تار ، خوابش

تاسخر نالید و خون قی کرد ، توی دختخواش  
تدنلب غریاب زد ، شاید کس گوید جوابش  
قایقی اذاستخوان ، خون دل شورید آبیش ،  
ساحل مرگ میه ، متزلگه هدھیا بش :

بترمیش در بای خوبی ، خانه موج و ته نشسته ،

دستهایش چون دوبار وی کج ددرهم شکسته  
پیکر خوین او چون ذوقی پارو شکسته

میخورد پارو پاپ و میرود قایق بساحل ..  
تارساندلاشهی مسلول بیکن دا بیتل ..

آخرین فریاد او از دامن دلمی کند پر :

این هم ، فرزند مسلول تو ، مادر ، باز کن در !

باز کن ، از پا فتادم .. آخ .. مادر ..

ها ، ، ، ، ، ، ، ،

تهران مهر ماه ۱۳۲۳

# گل سرخ و گل زرد ...



گل سرخی باو دادم ، گل زردی بمن داد ..!

برای رک لحظه‌ی ناهمام ، قلبم از طپش افتاد ..

با نجیب پیر سبدم : «گر ازدن مستفری »

گفت : «عا باور کن آنها ولی چون تور او اقعا

دوستدارم ، نمی‌خواهم پس از آنکه کام از من

گرفتی ، برای بپدآگردن گل زرد ، زحمتی بخود

هموار گشت ..

## آخرین آهندگ...

داستانی از اشک ۰۰۰ داستانی از خون ۰۰۰ داستان یکه  
عشق ۰۰۰ در بستر جنون ۰۰۰

این ... نه داستان است ،  
نه افساد است ، نه شعر  
است ، نه یک تئور متعارف آنکه  
است ...  
قبله اشگن است ، رمیده  
و تو فانی . که از دیدگان  
حضرت پیاره نمی بدم ، بدآمن پاره  
پاره هشیب گرستگیها قلطیده  
است ...



میخواستم پر بگیرم ، پر بگیرم : پرداز کنم ، دبر اوچ آسمانها ، از اوچ آسمانها ، فربادیکنم که امیدوایان چهار یا من خوشبخت : بدادرم برسید ... بینید این سایه‌های صامت و بین سنه مرگ ، در تهرگی این سکوت بیدل ، از جان من چه میخواهد ؟

پاود کنید ، آنچ ، شب و حشت ناکی بود : وحشتناک چرا ، شب و حشت بودا وحشت از قیهای فربادشکنی کمیچه دلش نمیخواست مرانها بگذاره ا وحشت از چیز و داد بادهای سرگردان ، کددود دیوار کلبه معمقرم را دیوانهوار بگریه آنداخته بودند ...

املامن آنچ از همه چیز میشنید : حق داشتم ا برای اینکه آنچ همه و هر چه در اطراف من بود ، از دیوار ترک خوردمای که داشت برم خراب میشد ، ناگل سرخ پزمردهای که گلدان سر شکستام ، نایوت طراوت از یاد رفته ا او بود ، بر همه چیز ، سایه سنکنی از وحشت یک فاجعه بیش بیش نشده ، موج میزد.

قلمی داشت در چهار چوب بستان منجر میشد ... ضربان قلم آنقدر شدید بود که ساعتی نکه پریده ، امدا از نفس میانداخت ، نمیدانستم چکار کنم ، بلند شدم بهر فلاکتی بود ، خودم را بزردیک پنجه میسانم ... پنجه‌هی بدبخت زیر دسته پای پادوحتی ، بیجاده شده بود ، احسان کردم که میخواهد از لابلای دیوار فراود کند : محکم چسیدمش . که اگر رفت من اهم ببره . ولی نرفت ا نظری پاسان انکنتم ... خاک بر سر آسمان ! دلش صدبار پدر از دل طباش دیده بیسته در زیده‌ی درد آفریدی من ، گرفته تر بود ا ستاره‌ها همه مردم بودند ا و مشتی ابر ظلمت بار ، در تراکم یا کسیا من دم انگیز ، همه‌ی آهادا ، هر اه با مشعلدار کاروانهای آسمان بیسا ، که در قاموس طبیعت ، ما هم میانماد ، در قریستان بدون خاک آسمان ، بخاک سپرده بودند ؛ فکر کردم که همه آسمان چند جزندگی من شبیه است ا چه ستاره‌ها که در همه‌ی زندگی من در گمنامی یک مر نوشت گمنام ، مردنند ... و چه آرزو عای لطیفی از لطفات ماده ، که در پژمردگی جوان نمردام ، ناکام و تیره فرجام ا پژمرده اند ؛ ... دلم می خواست من تو اشم خودم را کمی بشتر ، تامیع ، با این گونه خیالات مشغول میکرد ، ولی مگر من شد ، آن وحشت بیهم ، استخوانهایم را آب میکرد ... ناگهان فکر خوبی بنتظرم رسیده نسبیم گرفتن بیر ای نخشین باده سایه ام را بخواهم ، قادر تحمل این تهایی طاقت فرسا من را یاری نکند : گفتم همایه‌ی من ... شما که نمیدانید همایه‌ی من که بود ، پس گوش کنید ، بگذارید اول پطور مختصر شمارا با او آشنا کنم ... همایه‌ی من بیوه زن زیبائی بود که پیست و چهار پا پیشتر نمیدیده بود . اینکه نمیگویم دیست

و جهار بهاره برای ایست که در طبیعت انسان های گرسنه، بیشتر از دو فصل وجود نداورد؛  
با اینز ... و زر هستهان؟ در سرتاسر زندگی مختبرده شان این با اینز لخت و دوره.  
گردد است که مسیرت زندگی بخت بر گذرهشان را نوازش میدهد؛ و مستان هنگامی  
فر امیرسد ، که تخلیه انسان گرسنه، در سیمه ای سرمه ازدهی هقر، مثل مرغ سر برده،  
جان می کند ... باری ، این بیوه زن بد بخت ، بر عکس بخت دشته که داشت ،  
آندر زیها بود که من از ترجمان زیبایی پیش عاجزم . نگاهش هظیر باک حضرت یعنی تمنا  
بود : لیا ای ، ترجمان سکوت مالکامی یا کاشق ؛ موهایش ای بر بشامی یا که می شد  
فریاد پر پیشان ، که شیون سکوت در درشان تکه بود . خودش پیکار بعنی گفت  
که نامش «لاؤورا» است . ولایورا ، ظاهرآ هیچ چیز را جر دختر سما ، اثیر را ،  
که پاکنوب تمام عیاده از دش بود ، نداشت : ... در عرض پیکاری که با او مصائب  
بودم . هیچ کس حقیقی برای پیکار ، مرا خواورا نگرفت ، خود قسم حر برای خریدار  
سر کوچه ، پا از مردم بپرون بیگذاشت !

در تمام هدت پیکار ، تنها پیکار با عنی حرف زد . و آن دوزی بود که خشن شد  
از پل عالقاند و پایی چیز شکست ... تنها آنرا زد بود که از من خواست ، نایبر ای اع  
طیب بروم ... دقت ... پایپ اندیشه افی ، چه شوری ، خدا همیداند ... برای اینکه  
میدانستم لااقل پاین و سیله من توأم برای نخستین بار داخل زندگی اد هوم ...  
شتم ... همان روز و هفتم طلیب کار خود را انجام داد و رفت . سر صحبت را با او ماز  
کردم ... ولی در مقابل هر چند کلمه ای که حرف میزدم نهایات کلام پایان می گشیدم؛  
دویم ، دشایرد و خدا ایند اند نه عین ؟ ولی سوب سوی از همین کنایات ناقص  
و زارسا ، اخیلی از چیز هار ایند و انسن بایهم . و ایکوی اتفاق او ، از مر گذشت در ناکدو  
آس از تیره بخت . داستانه ای داشت اسی گذشته آمیخته با یک عشقی ، عشقی آمیخته ای چو بخت از  
نایامی ا در یک خرف ای ای تنه خواب رنگ و رو رفتی فرسود . ای بود که قدر ضمیمه  
از گیو ، رختخواب در هم دسته ای آرا هم پوشاند . مسلوب بود که از هدست ها  
پیش کسی مداین بستر آشند . بحثه بود . و آن فخر گردد از چند تظره عرقی بردا ، که  
انسان مهنتسری ، سالهایش عشقی آمیخته در گرمی آن بستر بی صاحب ، بعنوان آخرین  
قدرتات یک مشت اشک را هم گردد . تحولیداده بود ، حکایت می کرد . بالای آن  
نهنخواب ، در واقع نهاده بنت اتفاق ، یک تایلوی گرد گرفته ای نهادی بود .  
تا بلو . چنان یعنی برای را نشان می داد ، که چرخ گاری اش بگل فرور گشته بود

گاریچی پدیده است : دستی بربیش سهیل گذاشت ، صورت اسب نجف خود را کاه میکرد . مثل اینکه از اسب خواهش میکرد که : « ... بهر و میله هست جرخ را از گل پیرون بکش ... بجهام ... گرسنه است ... ۱ ... »

مدتها باین غابلو ، نگاه کردم ، دلم میخواست میداشتم کار کبست ؟ با چشم انداخت آنود پرسیدم که : « خانم ... این غابلو ... » نگذاشت حر فهم تمام شود ، بلندشد ، آهست ببرون رفت ، و من از پشت درسادی او را شنیدم : زادزار مگریه میکرد . وجود من در آن لحظات یکپارچه تأثیر بود ، دلم داشت کتاب میشد . بلندشدم ، پیشان بجذرا که داشت بیسر و مدام نایلید ، بوسیدم و بدون آنکه خدا - حاضری کنم ، باتاق خود را قدم . فراموش سترم که علاوه بر آنچه دارد بارهای اتفاق او گفتم ، بیانواری کهنه ای هم در پرستشین گوشی اتفاق دیدم که دو شمع ، یکی نیم سوخته و دیگری تمام سوخته ، در دو طرف آن ، از دندانهای پیشانی پیشانی پاسداری میکردند . این دو شمع ، که میداند ؟ شاید مظہر دو قلب آتش گرفتند ؟ دو قانی که یکیهان پاک خاکستر شده و رفته بود ، و یکی داشت خاکستر میشد .

\*\*\*

پیش از آنچه در بالا گفتم ، من دیگر هیچ چیز در بارهای « لانوراء » نمی - داشتم ، اصولاً ، شاید اگر موضوع پیانو نواختن او نبود ، هیچ وقت بیاد نمیآمد که انسان ذنده ای در همسایگی من وجود دارد ... « لانوراء » هر شب ، بدون استثناء در سیمرغ سامت ۱۲ ، پایانگوی خود آهله که انگیز « تریستن » شوین را می نواخت . هر شب ، نیمه شب ، در مکوت مطلق ، تریستن شوین ام ، این آهله ، برای من سورت لاله بپیدا کرده بود ... من هر شب تایمدهش میشنشم ، و نناناله بپیانو تمام شیشه شد .

چشمان من بخواب نمیرفت ..

\*\*\*

پادی ... بر گردیدم ... بر وی صراغ آن شب ... همان شبی که گلوی همه امواج جان گرفتند بودند ، تاثار عریان که نمیخواست ، گفتم بپیرد ، با خود بگویرینند اما آنها ، افسانه ای تولید نکردند ، پس از مرگ ذنده کی ، صورت بخمامهای خناههای را برایشان براید : گفتم آن شب از قدر طاقتهاشی اخود تهائی ند ، از قدر وحدت تهائی ا تضمیم گرفتم که « لانوراء » را بخواهم ...

نسمیم خوبی بود ، ولی مگر میتوانست انجامش دهم ؟ هرجه بگلوی خود لفڑا میدادم مگر صدایم بپردن میآمد ،

فریادها ، همه از ترس ، ترس نه ، از یکنون نگرانی مرگبار ، در سینه‌ام  
خنده‌شده بودند ... ولی بکبار اتفاقی رخ داد ، کدرانجام تصمیم ، برای من گلک  
بزرگی شد ، همانطور که با تابی لامورا نگاه من کرد ، بکباره نظرم به کوچه  
افتاد ... این بار دیگر رعب وحشت تا اعماق همه سلوی های ناز احتم  
رخنه کرد ...

نمیدانید ... دیدم سایه موجودی افتاد و خیزان ، در کوچه‌مرگدان  
است ، مثل اینکه سراغ خانه‌ای را می‌سیرد ... بهر دری که می‌رسید ، با مشت  
کمرشکنی ... بلند میشد ، انگامی سر و روی در می‌کرد ، بعد تو مینه حسرت‌لذاده ،  
بزهین می‌افتد ...

دلت داشت از جا کنده میشد ، این بار دیگر سکوت ، برای من رجناست بود ...  
پیکاره تمام قوای پراکنده‌ام را متصر کرد کرد ، و با صافی که سکوت مبداء برده  
می‌انداخت .

فریاد کرد :

### «لامورا ... لامورا ... را ... ! ... »

ای حاک بر من ا کاشن فریاد در گلوب ناله می‌شد ، و ناله بسینه‌ام می‌گشت  
وهمانجا می‌برد ... تسبیح نکنید ، اگر این حرقدا میزلم : چون فریاد من ،  
به جای اینکه ذن‌هسایدرا بکمک من آورد ، سایه سرگردان را دیوانه کرد ا  
سایه ، وقتی مدادی مرا شنید ، جان گرفت ، بلند شد و یکسره بطرف خانه‌ای روید ،  
که آتش قبرستان وجود عادر مرده‌ی من بودا ، احساس کردم که دارم همانطور  
ساده ، می‌بیرم . زانهایم ستد . سایه داشت در را باشدت هر چه تمامتر می‌  
کویید . بیش از این تحمل جایز نبود ، من احساس کردم که واقعاً مرگ از من  
من دست بردار نیست ، فکر کردم ، خوب لاقل بگذار بیشم این کبست !  
شاید خود مرگ اشست ، خانه‌ی مرگم کرد ، ابرو و ادار اهمانی کنم ، هم اورا  
راحت کنم ، هم خوده‌را اجرای خدا بست گرفتم ، چه عمل احتمانه‌ای ، برای اینکه هنوز  
با بد طیز نگذاشت ، باد چرا نمود راحم شد کرد ! ساخته نگذور و دقتی دیوار اتفاق  
من ، که اینها یادگار پدر از دست رفته ام بود ، یاده دوینم را اعلام کرد . من چون  
با همچهای خانه همه‌ی سوراخ منبعهای آن آشنا بودم ، همانطور در تاریکی و قم  
که در را باز کنم ، در این هنگام ، «لامورا» پنجه‌های بارز کرده بود و نگران اتفاق  
تاریک من نگاه می‌کرد .

\*\*\*

شمارا بخاطر هر که دوستش دارید ، بخاطر هر که دوستان می دارد ، از من مخواهید که من هر آنچه را دم در منزلمان دیدم ، بطور منفصل ، شرح دهم ، برای اینکه ، باور کنید ، دلم بحال خودم می سوزد ، برای اینکه من سرایندهای دردهای ملتهی هستم که پریدگی رمل صورت نهادرا ، یا نازیانهی ستم سرخ میکند ، یا سلی پنجهای قتل ، یا سرخی تسلی ..

بطورد خلاصه میگویم ، که وقتی در را باز کردم ، در گیر و دار و حشیگری باد ، جوان زولیده ، گل آسوده غرق درخونی را دیدم که آخرین نشاهای یک زندگی بی نفس را باتک سرفهای خون آسود ، با این محیط نکبت باد پس میداد .. با دودست لرزان ، اورا از معین بلند کردم و آهسته آهنه بسوی اتاقم روان شدم : با کملش پای راستم ، تختخواب خودم را در قلب تاریکی پیدا کردم ، و جوان مسلول را ، با اختیاط روی آن خواباندم ، یک لحظه بعد چراخ روشن بود : وقتی چراخ را روشن کردم و نگاهم بصر و صورت مهمانم افتاد ، برای نخستین بار ظلمت راستایش کردم ! کاش چراخ نداشتم .. نمیدیدم ، یکمیشت استخوان پوک درهم برمم ، چند لکه خون سیاه ، پیر چشمی صدپاره و آنوقت .. گل .. تانوک با .. شما خودتان را بحای من بگذرانید : باور کنید ، پیر کمادرم ، میخواستم سفرا ، سقش را چرا ، همه‌ی اتفاق را از پر و رو و کنم این میوهان من ، مظاهر جاندار اجتماعی بود ، که در دو بخشیان ، مرادر بروست خود زنده بگور کرده بود .. در نک جایز بود .. با سطل آب آوردم .. سر و صورتش را ، دستهایش را ، پاهاشی را با آب شتم ، آهسته چشم‌اش بازشد ، و آهسته خندیده ! بعد یکباره خنده در گوشی لباش بیخ بست . نکانی بخودداد ، و نگاهی پسر اپای من افکنید . آمد که جیزی پرسد .. سرفه شروع شد .

و هر آن سرفه : خون !! ..

نمیدانیم چکار کنم ؛ باز لکه‌های خون را باش کردم ، آهسته دستم را به پیشانی اش گذاشتم ، میخواستم کلمه‌ای امود بخش بزبان بیاورم ، ولی نمیتوانستم ، زبانم بندآمده بود ، لال شده بودم ، نفس عقبی کشید ، باز آهسته خندید و گفت : « .. شما .. سراپا گوش بودم ، دلم میخواست حرف بزیر ند ، ولی دیگر نتوانست . ضعی شدید ، ضعی که مقدمه‌ی خواب بدون پیداریست ، سراپای وجودش را احاطه کرده بود . باز دیگر کمی آب مرد بصورتش زدم ، تأثیرش عالی بود ، این بار ، آهسته سر از روی منکابرداشت .. نشست ، بالا شاره آب خاست ، دادم . با جمله‌ی سر کشید .. بعد شروع کرد بحرف زدن و گفت : « هیچ فراموش نخواهم کرد ، شما یکبارچه انسالید .. من دارم من میرم ..

ولی من خواهم ، قبل از مرگ ، خواهی از شما بکنم .. من دانم آنقدر جو امره  
هستید که انعامش بدهید .. » .. در اینجا سرفها حمله کردند . ولی این بار  
هر اه با تکهای خون که با سرفها یش پائین من آمدند ، اثک هم در اطراف  
دیدگانش موج میزد اپن از اینکه سرفها قطع شدند ، سخن را ادامه داد :  
» .. من نقاش بودم ، نقاش مردمهای متخرک که زندگی رامخواه میکنند .. و  
زندگان نفس مردمهای که بر مرگ غالب اند ..

من در قابلوهای خودم . در دنی با این ملت راشان مبدام ، و در خم و پیچ  
رنگها ، در واژهای سعادت گمگشتران ، بروی آنها که کلمه‌ی سعادت ، افشاءای  
پیش بر ایشان نیست ، میگشادم !

من سر ذات سوگردان یاک فریاد ، و فریاد جان پلب رسیده‌ی بیدام امن  
نقاش بودم ، ولی چکار کنم که بخاطر انسانیتی که داشتم ، در هنوان جوانی  
یعنیک مرگ‌گشوم سوم بزندگانی اتفاق دادم

پدر من ، کادرگر راه آهن بود ، یک روز خبر مرگش را برای من و مادرم  
آوردند ، پدرم ذیر چرخهای ترن له شده بود ، من آنوقت هیجده ساله بودم .  
مادرم در اثر شنیدن این خبر ، و در تبعیج‌ای استیصال ، یک‌سال پس از مرگ پدرم ،  
دیوانه شد ! درست بخاطر دارم ، وقتی برای شخصیتین پاز ، برای دین مادرم  
بدارالمجاہین رفتم ، وقتی مرادید ، اصلاح شناخت ، و از من یک مثت چوب  
کبریت خواست ادام .. از زیین دارالمجاہین پرسیدم که موضوع چیست ؟ این  
چوب کبیر نهارا برای چه مبغواهد ؟

گفت :

دو بیانه‌ی عجیبی است ! از همه کس این خواهی را میکند ، چوب کبریت  
ها را میکرید و در یک گوشی اتاق با گریه و خنده‌ی آمیخته بهم ، با آنها خط  
آن درست میکند ! «

در اینجا شدت گریه ، بعدها مسؤول من اجازه نداد که سخن را ادامه  
دهد ، مدتها سرفه کرد ، مدتها اثک ریخت ، بسامت نگاه کرد ، ده‌دقیقه پیشتر  
بنیمه‌ی شب نهاده بود .

سر فیطا که دست کشید ، باز با گل پهنهش را الدامه داد :

» .. پس از دیوانه شدن مادرم ، و پس از دیدار او بود که من احساس کردم  
که میتوهم پرسله‌ای ، په روسله که هست ، فریاد یکشم ، من نقاش بودم ،  
و نقاش بدینی آمده بودم ، رفتم سراغ قلم و رنگ ، باور کنید ، شبهه تا مسیح ... نه  
و تنها ، فریاد خودم را پروردی تابلوهای سامت مهکوبیدم . یک‌سال گذشت ،

پیش بچار مال پیش بود که اتفاقاً دختری مسیح را در کارگاه، پکن از دوستان  
تاختم دیدم .

خردو در پاک لمعله ، بدون آنکه بدانیم چرا ، دل یهم سپر دیدم ، هر دو  
درینک لمعله ناتمام ، بدون آنکه پرسیم چرا ، برای یکدیگر ، بجای پاک  
دیگر مردم را اسم آن دختر «لاکورا» بود ا  
**«لاکورا!..»**

وقتی این کلمه را شنیدم ، می اختیار از جانی که نشسته بودم ، پرسیدم ، دو  
سه بار بیرون رفتم و آدمم ، چند دسته از موییکه درس شود بده داشتم ، بافتار  
انگلستان لرزان کنم! غیر ممکن بود ا این نقاش مسلول ، آنوقت ، لانورا ،  
خاک بر سرم ! ساعت نگاه کرد ، نزدیک نیمه شب بود ، فکر کردم چند  
دقیقه بعد ، فریاد شوین ، از لاپلای دندانه های پیانر بلند نمیخود و آنوقت  
تکلیف من با این انسان ناگام چیست ؟

نقاش بدینهت ، مانع زده ، مبن ، بحرکات من نگاه میکرد ،  
اصابع خودم را کنترل کردم ، رفتم در کنارش نشتم ، گفتم : صندوق  
من خواهم **«ذین شاعر و شاعری اوقات تأثیرات مرآ دیوانه عیکندا!»**  
انسان بود ، انسانی بود که خوب درک میکرد ، قانع شد ، با یک نگاه انسانی  
مبن نهادنکه مینهدم ، خوشحال شدم و از او خواستم که ادامه دهد ، ادامه  
داد : **«... حق من ولاکورا ، ادھان کارگاه شروع شد ، و درمان کارگاه**  
پایان یافت : اینکه میگویم پایان یافتد . مشود ایست که ما با هم ازدواج  
کردیم ، ازدواج ما سر و مداری عجیبی برآ انداخت ! محاذل مسیحی زنمراء  
کوییدند ، که چرا با آنها زیباتی ، از میان ایتهمه جوان مسیحی ، مرآ برای  
ازدواج انتخاب کرده است ! ... و محاذل مسلمان ، مرآ بیچاره کردند ، و  
پایهی تهمتمن همان بود که در پارهای لاکورا گفتم : که چرا من میان این همه  
دختر مسلمان ، زن مسیحی را گرفتم ؟ من داشتم دیوانه من شدم ، چط و د  
مینتواستم باین انسانهای از خود راضی بخواهم که احسان و فهم منتباشد .  
بالآخر از این حرفاهاست ، من و او هم دیگر را میفهمیدیم ! درد اورا ، تمنای  
اورا ، من «باتبادل بدون حرف نگاههای ذرک میکردم واو ترجمان احساسات  
انسانی من بودا شش ماه بمانی وصف گشت : در مرحل این شهباء ، علی و نعم  
هدی تهمتها ، من ولاکورای من ، در کنارهم ، بخاطرهم ، ذندگی میکردیم  
و او تا آنجا که نفس داشت ، در پرروش استعداد من میکوشید . چون من  
بمشورن هلاقه داشتم ، هر شب ، نیمه شب بخطاطر من ، قریستش شوین را  
مینتواخت !

همه شب، نیمه هر شب، تریستن شوین؛ ای داد و بداد... غیر ممکن است! میخواستم فریاد بکنم: که خاموش! دیگر چیزی مگو، تصریف ممکن، دیوانه شدم، مردم ای نقاش! ولی احتیاج پکشتن من نداشت! سرقها بداد من رسیدند، این بار سرقها شدیدتر و خوبین تو از دفاتر گذشته بود، سرقه نبودند، عماره‌ای وجود نداشت که بصورت لخته‌های خون از پکش خود، حافظی می‌کردند... دلم میخواست علی رغم میل انسانی من... او قبل از نیمه‌ی شب میمرد...

تنهای، بخاراً اینکه تریستن شوین را نشود...! ولی بکاره قلب پارچه پارچه فرو ریخت! سامت دیواری فربادش بلند شد که: نیمی از شب گذشت... مهدان من سرفه میگرد، که ناگهان، پیانو ناله کرد... «شوین»، شوین نه، «لامورا»، شکوهی درینهاش را سر داد، شکننده بود! من گه بود! جنون بود! سر سام بود و بدینه! شما نمیدانید، شما چه میدانید چه میگویم؟ چه میخواهم بگویم؟ مومن من، نقاش بخت برگشته، بکتفه لال شد؛ سرفه‌ها بروزه تبدیل شدند، زوزه شد فریاد، فریاد گندک، فریاد گیج! بلند شد. همان مهمان من که از جا نمی‌توافت تکان بخورد، بکتفه از جا پرید، رفت بطرف پنجه، پنجه‌ای که بطرف اهالی لامورا باز می‌شد! توغان بیواد می‌گرد، و ناله‌ی پیانو، دربریشانی فرباد بادهای سرگردان، دل همه‌ی آسمانها را بلرزه، می‌باشد! نقاش، لحظه‌ای سراپا گوش، دم پنجه ایستاد، سراپایی بیکر تعیش در آن لحظات بصرانی، بیکارچه سوال بود... بروگشت نگاهی بصورت رمل پریده‌ی من افکند، بکتفه قوهای دیوانه‌کننده سر داد، فریاد کشید: «شما! آه... شما هم میشتوید؟ این آهنگ را میگویم؟ شما نمیشتوید؟» بعد خنده‌اش بلندتر شد. آنوقت بکتفه حنده را قطع کرد. سیل سرشک، دیدگاش را، باعوججه‌تمای میهم در حسرت بیکرانشان بود، فرق آب کرد؛ من احساس کردم قبیل از آنکه شاهد پایان این فاجعه باشم، جانم دارد بلیم میرسد، سراپا حیرت و وحشت باو نکاه میگرد، لامورا، خوسنید و بیخبر از همچا وهمچیز، آهنگ را ادامه می‌داد؛ ناگهان نقاش پامدالی که من تصور نمی‌کرم از پیکری چنان درهم هکمت و ضیف بیرون آمدش ممکن باشد، فریاد کرد: «لامورا، آخ لامورا! من؛ هنوز؛ ناله نمکن؛ دیوانه شدم، مردم... مردم لامورا... آخ لامورا...» نقش بلند آمد؛ سرفه‌ها شروع شدند. چند تک سرفه‌ی خون‌آلود، پیچ و تابی محض راغه، آویت... مکوت...  
-

آهنه بیانو قطع شد ، همه جا سکوت ، همهجا ساکت .. تنها بادهای سرگردان بودند که فریدشان بهیون تبدیل شده بود اشیون مرک ، مرک بلک انسان ، انسان نقاش ! ..

نقاش بخت برگشت ، آخرین لحظات زندگی را در آلوش لرزان من ملن میکرد ، نه حرف میزد ، ناسره میکرد ، همهی تک منفهها ، تک نفس شده بودند .. تک تک ، نفس میکشید ، تکلام میکرد ، دست مرانه فشرد ، می خواست بجزی بگوید ، خیلی دلش نمیخواست حتی چیزی گفته باشد ، « پیامی » دیگی ! « ولی فتدش را نداشت ، بلند شدم ، سرش را که روی زانویم بود آهست زمین گذاشت ، کمی آب بسوردتی ددم ، غده شدائیس همیشی گشید ، گفت : « من در قدم ... اگر اورادیدید ... دستش را بخاطر من بنشارید ... باوبکو گوید کامن باهمان آهنگی که نحسین بار .. پس از پایان آن ترا بوسیدم ، حالا حالا .. دیگر هیچ نهیج ، باو نگویید که من کجا و چگونه مردم ، اسلامگویید که مردم ! .. دلم هیچ ... نمی خواهد دلش را ، دل شکسته اش را باز بگیر بشکم ! اگربر سید : چه برس من آمد ، بگویید .. داشت حرف میزد ، که پنکه فده در اتاق باز شد ! خاکبرس من اچه میدیدم ، خداوندان اشتباه نبود ! نه بود ..

خودش بود ، بیجامهایی دمله کرده بین ، موهای آشته ، سر و صورت رنگ آسود ، آنوقت ساکت خیلی ساکت ، همهاش توفکراین بودم که حالا چه خواهد شد ! .. از هر گونه پیش بینی عاجز بودم ، اسلام نمیخواست بجهیگونه پیش بینی کرده باشم ..

لائورا ، همانطور ساکت دم در استاده بود ... تا اینکه نقاش چشم باو افتاد ، سرشار آمده بله کرد ، توانست نگهداشد ، سرش بازتر بزیرین خورد ، دوباره تلاش کرد ، نشد ، شروع کرد بخریدن ... لائورا همانطور مثل مجسمه استاده بود ...

نقاش بد بخت ، خز بد بطرف او میرفت ... آندر رفت تا بزیری باش (قصاده) دیگر هیچ ! .. همانجا که افتاده ، مرد ! ..



اعروز و نسل از آتشی می‌گذرد. بکسالست که دختر کوچولوی نقاش، شوهر لانورا درخانه‌ی من است. او از گذشته‌ی خودش، نه از مادرش، نه از پدرش، هیچ عبر ندارد، مرآ ه پایه‌امدایمیکند. و تنه‌اهنگام خواست که دلش مادرش را می‌خواهد پس از مرگ نقاش، یادداشت گوچکی در جوب او بافت شد، که از گذشته‌ی او هچ اطلاعی نمی‌داد. تنها در درجه‌ملای ناقص خواسته بود که اورا در دامنه‌ی همان کوهی که نقصین باز... بالا برای خودش، شب‌را در آنجا گذراند بودند، به خاک سپارند، و بر قرآن‌هایش... فقط بخطاطر باد بود لانورا ای خودش که مسیحی بود، سلیمانی نصب کردند... من اینکار را کردم... ولی در باره‌ی لانورا، از من چیزی نمی‌پرسید.

همانقدر بدانید که کسانیکه بعد از الماجازون می‌روند، یعنی از همه، دو دیوانه‌ی بدیخت، موجبات تأثیرشان را فراهم می‌کنند. یکی از آنها پیرزنی است، که مرتبًا با سبوب کبریت خط‌آهن می‌سازد، و دیگری زن زیباروی جوانی که عکس روی کبریت‌ها را بازجست زیاد می‌کند، بدیوار می‌زند و قوه‌ی کبریتها را بصورت دندانه‌ای پیانو در دیف می‌جیند، به عکس‌های دروی دیوار نگاه می‌کند... و با انگشتان لرزان... دوی فوطن کبریتها پیانو مینتوارد ...

# توفان زندگی ای ...

«جنایت‌خواه لرچین پایان یا

مستسال پیش از این بود « .  
که از اهمیت نیر کی « .  
از نیر کی اهمیت نظامی کنیروت ،  
تابخواهد خاموش ، و بیر آرام .  
فالدها برخاست « .  
از اهمیت نیر کی « .  
آنها که خون انسانها : پیشوای طلاست ،  
و زیستگی سر آنها عناده های بیاست ،  
فالدها برخاست « .  
طلب ساده بود « .  
سرمایه ، خون میخواست « .



Mass graves in Srebrenica

میهربد چرا ، گوش کنید مردم ۱ ..  
 هلتیش این بود .. هلتیش ایست :  
 داین ، نه تهار بوط بهندوچین است .  
 بلکه از خانه هایی بی نام ، تا سفر های بی شام ،  
 از شکستگی سرچوبه داردخون آلود ، تا کنج زدن ،  
 از دیر و زمرة ، تا مرور خوین :

تا فردای خنمان ۲ ..  
 از آسیای رمید ، تا افریقا سیر .  
 حمله پله ، شلجه پله ، قله پله ،  
 دنجهون بزنجهون ..

برهاش شود توفان زندگی ..  
 توفان زندگی ، کینه و ز دخشمگین ،  
 برهاش شود ..

پاره من کند ، ذبحبریندگی ،  
 تا انسان متکش ، بشکند ،  
 پشکاقد ازهم ، سینه هی تاپوت ۳  
 خراب کند پکسر ، دنیای کهن را ، بر سر قبرستان !

قبرستان قرق ، قبرستان بول ،  
 و بندگی استمار ، بیش اذای دیگر ،  
 نکند غبول ! نکند قبول !

\*\*\*

میلرزد آسان .. میترسد آسان ،  
 وزمان .. زمان و قلب زمان ،  
 و طیش قلب خون آلوده زمان ، تندتر میشود  
 تند اتر دیبدم ..  
 و روز آزادی انسان متکش ..  
 نزدیکتر میشود ، قدم بقدم ۴ ..

## گمنامی گلم نشده ! ...



میان های جویها ، که هر آه های رودها ، بدریا سرازیر میشدند ،  
جوی کوچکی هم بود که هیچ میله سرازیر شدن بدریا را نداشت ...  
و هن سایر جویها پرسیدند که چرا و گفت : من هر چند در مقابل ظلت  
دریابس ناجیز و خوارم ... اما من ...  
« گمنامی گلم نشده » را بیطراز « شهرت گلم شده » دوسته ام ...

## بر سنک مزار ...

الا ، ای رهگند ! منگر اچنین بیگانه برگودم !  
چمیمه واهی ، چنمیجه وی ، در این کاشانه عورم ،  
چسان گویم و چسان گریم ، حدیث قلب دنخورم ،  
از این خواییدن در ذیر سنک و خاک و خون خوردن  
نیدانی ! چهدیدانی ، که آخر جیست منظورم ؟  
تن من لاشهی فقر است و من زندانی زورم !  
کجا میخواستم مزدی ای حقیقت کرد مجبورم !  
جمشیها اسخر عربان ، بسوز فقر لرزیدم !



چه ساعتها که سر گردان ، پا زمروک دقصیدم ا  
 اذاین دوران آفتدا ، چه آفتها که من دیدم ۱  
 سکوت بجز بود و مرک بود و ماتم و زندان  
 هر آن باری که من از شاخوار زندگی چدم .  
 فتادم در شب ظلمت ، بقمر خاک ، پوسیدم  
 ریشه بالمعنت ، زمین لقر بوسیدم .  
 کنون کز خاک قم بر گفتادن صدیقه دائم  
 چه مهرس که چون مردم ۲ چنان پاشیده شد جام ۳  
 چرا بیوهد ، این آشناهای کهنه برخوانم ۴  
 هین پایان کارم را و بستان دادم ازدهرم  
 که خون دیده ، آم کرد خاک مردمها نام ۵  
 همه ان دهری که باستی بستان گرفت دندانم ۶  
 بحزم آینکه انسان بود و میگفتم : انسانم ۷  
 ستم خونم پوشید و بگویید بیدستی  
 و جرم حرف بیحالی شداند مکتب هستی  
 شکست و خردش ، افسانهشد ، روزم بد پستی  
 گنون .. ای رعگند ۸ در قلب این سرمهای سر گردان  
 بجای گزیده : هر قبرم ، بکش باخون دل دستی ۹  
 که تیرها قسمتش زنجیر بود : از عالم هستی ۱۰

\*\*\*

نه غم خواری ، نه دلداری ، نه گش بودم در این دنیا  
 در عمق سینهای نجعت ، نفس بودم در این دنیا  
 همه بازیجهدی پول و هوس بودم در این دنیا ،  
 پر و پا بسته عرغی در قفس بودم در این دنیا  
 بشبهای سکوت کاروان نیزه بفتحها ..  
 سرا پانسهای محیان ، جنس بودم در این دنیا  
 بفرمان حقیقت را لتم الدراقیر ، باهادی ،  
 که تا بهرون گشم از قعر ظلمت نعش آزادی ۱۱ ..

فرزند بد بختی!



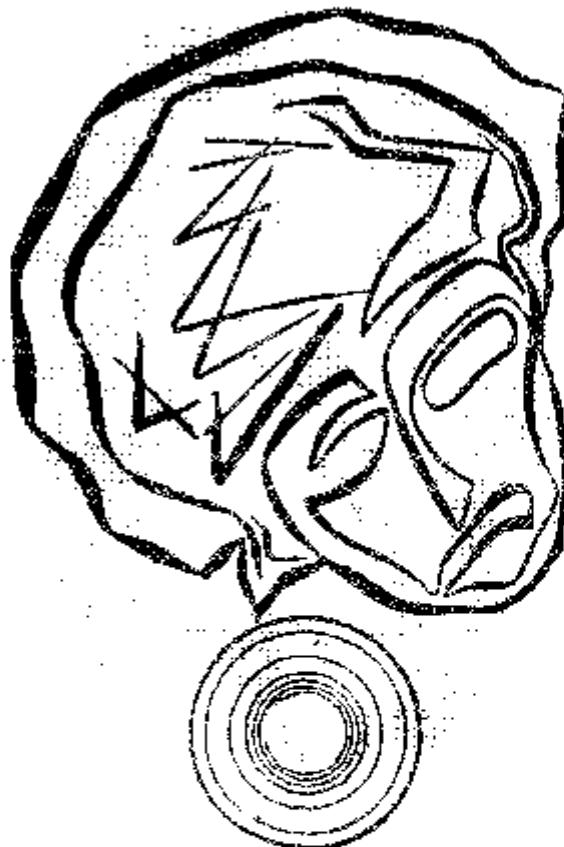
پیر مرد بخت بر گشته شکمش . آب آورده بود . بچه های  
ولگرد با سخمه میگشتند : « بار و آبستن فردامی زاد ».  
یک روز که از کوچه ، همان کوچه کیشی کلینیک که بناهکار  
زندگی فلك زدمی او بود . من گذشم ... دیدم لانه اش را  
بنا بوت میگذازند :  
پیر هر د بخت بر گشته « زالبه » بود . فرزند بد بختی  
چشمی توانست باشد؟!... « مرد !... »



فاز ...

گفتم که ای غزال ! چرا نازمیکنی ؟  
هر دم نوای مختلفی ساز می کنی ؟ .  
گفتنا : بدرب خانه ای از کس نکوشت  
روی سکوت محض تو در بازمی کنی ؟ !

لوج ...



دو تانیست . با وجود اینمه بدختنی ، فمیدانم دیگر خدا چرا  
با من لمح کرده و چشم ترا را خنرم را « چپ » آفریده است ؟  
دخترم همچنانه بزرا دو تاهی بیند !

ارباب پر خانش کرد که بدینست ۱ چهل سالست نامرا  
زهره از میکنم اما گر کورد بودی نایدی که چشم دختره من هم  
« چیز » است ؟

گفت جو ارباب بدم . اما . چیزی که نهست « دختر  
شواهدی که این شور شیخ ختنی هزار « دو تانه » می اینند . . . ولی  
دخترم من اینمه هدایه نایدی همارا . . .

# کابوس...

## شاعر...

شاعرانسان / محمد کلانتری

فریادی و حیثیت‌گار، طومان سکوت را و خدای اندوه‌بی‌چید، دطین ناشتا به آن، در تکستگی پر بال پادشاهی پیاوان پیشا همچو زد، کاروان؛ ای کاروان تو شگیری‌ای بر بادرقه، خاموش گن در سینه‌جی سکوت غمرا، آسمی طبل بـالگز از نیکهارا، قتو، توفان؛ ای توفان عشقی‌ای او؛ پاد بـرقه، فریاد کن، تو در رختت، يك فریاد گـیخته لـکام، بـذرانـکن اـذ سـینـهـی فـرسـانـانـهـای فـرامـوشـشـدـ، هـدـیـ سـکـهـراـ؛ يـکـنـ اـیـ گـورـکـوـ، يـکـنـ اـیـ پـادـکـنـ سـینـهـی سـرـدوـسـماـذـدـهـیـ هـاـکـهـارـاـ، هـاـمـهـرـهـدـهـ اـسـتـ اـیـ،

\*\*\*

.. و کاروان زندگی، با منتظر یک، زندگی از دست رفته‌ی دیگر، در گـنـرـگـاهـ، هـرـهـ، تو زـنـ کـرـدـ، و در خـامـوشـیـ پـیـ اـذـ هـرـلـکـ زـندـگـیـ، خـامـوشـهـ، تـقـیـزـنـدـگـیـ، پـرـدـاـزـشـیـهاـ، غـایـبـیـدـشـدـ، بـخـوـشـدـ وـشـدـ، سـکـوتـ؛ آـهـنـگـیـ نـعـهـ سـوـزـ وـنـالـهـ سـازـمـرـسـهـاـ، شـاعـرـیـ گـنـهـاـمـ هـرـدـهـ بـودـ، مـنـ هـرـدـهـ بـودـمـ؛

\*\*\*



از من میپرسید! بروید، از گرستگی، اذکرستگان نه، اذخود گرستگی؛  
از دایه‌ی شبهای بیخوابی قلب درهم شکسته‌ام پرسید، که من قبل اذ آنکه بیرم  
چگونه یازدگی ساختم گرستگی مثل مادرش، طلا، دروغگو نیست.  
او بشما حقیقت را خواهد گفت: که من، درس تاصر زندگی لخت و با برهمه‌ای  
که داشتم، با هر طیش قلیم، یکبار میبردم! آخرین بار که قلیم دیگر باک از با  
افتاد، پناهگاه من دیوار دلنشسته‌ای بود که بهیج دردی و هیچ دیوار دیگری  
تکیه نداشت، و صراحتاً بخارتر این که با سر برین نخورد، با دوپای از کار افتاد،  
زمین را محکم چسبید، بود. من سالها، باور کنید، سالهای مندادی  
ها نظور مرده پای آن دیوار افتاد، بودم. هیچگیان را ندانشم! که قدره اشکنی  
هر چقدر هم تابع، بدرقه‌ی راه بدون برگشت زندگی راه گم کرده، ام کنند اشک  
هیچ... کسی نبود لااقل باید جیران روز قیامت الاشی بیها حیم را بگویی بسپارد،  
تلاین که پس از نالها فراموشی، در غروب پلکروز خزان زده، رفتنگری پر مر را  
هر راه باز باله‌ها بیان گاری شکسته اش اندادت. اولین بار بود که در شکسوار  
میشدم. برای بار نخستین در زندگی، زندگی نه، کمی آنطرفاتر، در آغوش  
مر گله، خندیدم، رفتنگر سالخوده من برد و هر راه باز باله‌ها میان جاله‌ای  
کلیف و دور افتاده، پدست عشنی سک گرستگی و لکرد سپرد. هوا سرد بود، آن  
قدر سرد بود که تنم مثل دوقلب عاشق در اولین برشور خود ناگهانی، میلرید  
یققدر دلم میخواست، یکنی از سکها بمشق پیدا کردن لفمه‌ای لذیث، تن بخسته  
مرا با نفس خودش، گرم میکردا... ولی باور کنید، هیچکدام از سکها حاضر  
نشدند حتی لاشی مرا بوکنند. فکر کردم حق دارند، مگر من در سرتاسر  
آن چیزی که بنام زندگی داشتم...، جه داشتم، چه خوردم! که چه تحول سکها  
دهم و بالاخره تصمیم گرفتم باز باله‌ها جلوی سرمهارا بگیرم. وقتی بالانگشت‌های  
استخوانیم بدل زباله‌ها چنگ زدم... آخ مردم! نمودم بود، بخدا نمی‌دانید چه  
بر من گذشت. اولین چیزی که از میان زباله‌ها بچشم افتاد، مخزن اشکهای  
رسیده‌ی قلب اذخون آنکه ام، مجموعه‌ی اشعار پراکنده‌ام بود. کتابچه را با چه  
حسرتی بینه فشردم، آندر اشک ریختم که همه‌ی زباله‌ها در امواج سیل دید گانم  
گم شدند ام اندم من ولاشه‌ی من ولاشه‌ی افتکارم؛ مجموعه‌ی پاره‌پاره‌ی اشعارم،  
سرنوشت، اولین شعری بود که بجسم خورد. این شعر را من بخارتر شکست  
در مشق یکباره‌ام سروده بودم! داستان مشق من خیلی ساده‌است. زن را که  
دوست میداشتم، قلیم را شکست ا و قنی پرسیدم چرا! گفت تلافی بلاش است

که زمانی، جوانی بعن بر قلم آوره اذ این شعر، نهاده بعن، و چهار  
خط باقی بود ...

سرگلشنین هر عور	سرنوشی شبیه
سرگلشت از اوست	سرنوشت از من
آخ هزار افسوس	و لی هزار افسوس
سرگلشت اوست	که حر نوشته من

\*\*\*

فریادی آدیب چند نظر نداش پوش، بحاطرا اسایت، مرا سکنی پیچیده داد.

لوگون بار و رک نیای را که سرمه بینی خود را  
و فیضی دلایل پیکار چده را پنکه کرد و پناده که من ای گلستان، بینی خود  
خریده ایم کرد احراز بدانند، مضمون عذر اشامون را با خود بمن ای ایم من  
پدشان را پنیر نکرید، و ای خود را فخر چند قدمی کنید، باد، اینی تابوت من ده پدا  
نهای در قدم ... من بدهید، یه یک گونه تیر پناد، بخواه سپر دند، و فیضی با حل غیر شدم،  
از فرش ایم دخوشیان جزوی ایم، بون که بکبار دیگر بعمر ۲۰، هر کدام از  
مردها بسی از اشمار هر ایاسوز و گذاری وصف باشید عینها نداند میخواستم،  
بحاطرا این موقبیت غیر منتظره بخدم، ولی بکباره خوبی در گذر گذاشت، گلوبیم گیر  
کرد، از عصان راهی که آمد بود بسی ایم؛ هر چند احظیه بعد، بصورت متفکله - مرثیه  
پیغون آئینه، در گلاف حشان نهاده بارم من داد ...  
خدتها خالک سیاه گور را هرس ردم فگور ستم، نهشین بار بود، احساس  
هدکردم آنکه تاعریستم ... ساعی که ایم ایشان را نهای بدهد من، گان پخورد، شاعر  
نیستم، هر راهی خویز آذار سرگردانی نمی کنم که من جهت فر خورش را در قلب  
از ایمی داشت، جستجو میکنند ...

\*\*\*

سبدی قور را تکاتم، ایشان گذشته ام را در گبرستان؛ با خود تبرستان ...  
بسی ده عاسیم هم هدم دهه مهارل (ندگی)، خود را گیرید، ذرستان مازنده گانه طرد ای  
و ندگی، آنها که ادرک را زندگی میسازند، زانو زدم و نهشین بادهند (ندگی) را  
خانم ای نازدیکی هر زک، با پیشوی پیا بان رسائتم؛  
آفتاب ای نه، نمی ازیست ای هر لش هی خمامد، لر میم، با دست خاصه،  
نیست ای دلایی فسون و چهلیل هی منشدا؛  
حبلقه حبلقه، پاره پاره، همینه همینه نور هر چه هدیه نهند آنها نهان  
نگاهسته، هیلهند نهیهند همچنانی ای، هر لش، از پانی فر خدمته ...

## اشک عجز : قائل عشق !...



آمد ، بطعمه گرد سلامی و گفت : مرد .  
گفتیم : که اشک عجز  
و اشک عجزود سینه و دیدم که اشک عجز  
تابوت عشق من ؟ بکف نور امن سهره .

## شمشق در ریشه ام



ردیله بودیم که دور از انتظار دیگران ، ساعتی با  
سر گم داشتی، یکش عشقی بی قیاه ، زیر روشنایی هاتماه ، گردش  
کنیدم ...

آسمان کاملاً صاف بود، سهند و پارهای بر سر سیاه، سوراخ  
فاز نیزین همانرا + در سوی عیوب خود را پیدا نمی کرد .. گفتم: آسمان  
باندیز خالقی + معلوم نیست که این نقطه ابر به یاد از گربه ایان ماجه  
نمیتواند اهدد . اشاره بایم کرد ، آمن کشید و گفت ، آن ؟  
آنها بخوبی از اینجا از دست رفته اند، عصیان و هیچ، ناگایه های ایشان را نمی توانند  
وقتی ایستند ... رویی همه را بیوشانند است، تا همه شاهد  
منشی ندر ریشه این روز نباشند ...

# نقاش...

ازین نه واسیان امیت ده  
اهمیت آه است، نفعی است،  
نه پلک تبریزی اه است،  
قطرو اشکنی است در میدو  
تو قاتی است که از دیدگان  
ما تغزد و محسنت ابدامن  
پاره و بدب سگر سند گیها غلط بدده  
است ...  
نهان - مهر ماه ۱۳۳۳



قلم برداشت . دیوانوار ۱ در یک لحظه‌ی منظر ۱ تابلوی سه را پیش  
کشید و با سرعت خیره کننده ، محتوی برگ‌خزان‌بزدی سرگردان ، روی آن نقاشی  
کرد . دوست قدم از تابلو دور شد ؛ ظلی صمیق بسوی برگها افتاده ، خندیده .  
نام مناسبی برای تابلو پیدا کرد بود . . . نام مناسب ۱ . . . برگ‌خانی خزان  
بزدی درختان ، رختخواب ۱ . . . رختخواب اپتبره بختان . . . دوست هار نام تابلو  
را تکرار کرد . . . چند قدمی را که عقب‌قوته بود ، با سرعت برگشت ، با همان  
سرعت که نقاشی کرده بود تابلو را پاره پاره کرد . هر کدام ازین گهای بگوشدای  
آفتدند ، سرش پلک فریم خم شد ، آسته گفت : این رختخواب ۱ . . . بعد سکوت  
کرد ؛ در این لحظه سرتایای وجودش را قتل‌اشک بود ، بلکه قتل‌هائی گنجید .  
دیگر هیچ ۱ .

نست ، بدون آنکه بعده چه میکند ، پنجه‌اش را بیان رنگها انداخت با  
آنکشش ، چند خط درهم و هر هم دوی تخته‌شانی کشید ، بعد آنکشتهای دنگین  
خود را بسراج موها زولیده اش فرستاد . مدتها باموها خود بازی کرد . بازی  
بود ، مثل اینکه منتظری داشت . هایدمیخواست از کاسه‌ی سرش شکافی باز  
کند ، تا آن قسمت از ناله‌های گشته در وجودش را ، که از دامن قلب پر نکشیده  
در گذر گاه اشکهای پنهان خنده بودند ، از آنجا ، از آن شکاف بسوی آسمانها  
پر و آزاده ده . . . تلاش بیهوده‌ای بود ، چون پر فرض هم گم موفق بشکافتن فرق نمیشد .  
مگر ناله‌های **قلب** ، جرات همکردند ، از گناه عقل پنگردند !  
دنها را یکباره پاگین انداخت ، قسمی از آن ناله‌ها که بنا بر داشتگی پاسها نبا  
روند ، به مرور بلکه مت سر شک خون آورد ، بر سر گونه‌های گودرفه‌اش نموده از  
شده بودند .



بلکه شروع کرد به نگاه کردن ، تابلوهای خودش را نگاه می‌کرد ،  
تابلوهای را که در گذشته‌های فراموش شده نقاشی کرده بود ، در برابر یکی  
از آنها ، بهترینه ایستاد . در جستجوی فرماده ۱ . . . تابلوی قسمت  
بود : قسمت اول تبرستانی را نشان میداد که همچند کدام از قبرهای نداشتند ،  
وجوانی ، پاپرهن و زندمیوش ، هاتزده و حیران به قبرها نگاه می‌کرد .  
قسمت دوم همان جواند انشان میداد ، پاسایه‌ی مبهوسی از مادرش که شکمن  
آب آورده بود و داشت در بر آشتفتگی امواج آب ، آنی که در شکم داشت  
میتوفت ، میرفت بسوی دریا یو دریای ابدیت او جوان پاپرهن فکر میکرد ؟  
فکر میکرد که چون شکم مادرش آب آورده بود باید مسلمان قبر او ، برآمدگی

شکم قبر او ، ادعا پیر قبرها پنهان نهاده ، السمع سوم جوان دا برس قبری که برآمدگی آن پیغمبر از ما پیر قبرها بود ، نسبتله ، شفاف میدام ، نیمی از قیامهای جوان میخاطبید ، و نیمی دیگر ش ، خنده های نیم دیگر را ، با آب دیده میشدت ۱

\* \* \*

مدتها درین این تابلوها گفت و پیشنهاده استاد : جوان زولیده خودش بود ، بیادش آمد که آن شب ، هیچ که مادرش مرد ، حتی ستاره ای از میان آینه های استادهای سرگردان که در پنهانی آسمانها صلند ، واژگون نشد ، مدتها همان طور پیشنهاده ، اشک ریخت . هر کدام از اشکها اورا تنهایی اشک دیگر ش می کرد و اشک دیگر ، تنهایی مینمود . درینهای پناهگاه ادل ددهم شکسته اش دو سینه های تو فا اوزه ای که داشت ، از فریاد نالعای رسد ، مهمنی بربا بود ، پارده های گل خود را بین داشت ، سورت ذین را گمی لخت ، کمی دخنی ا نهادن کرد . میخواست آخرین آذوهای مادرش را بسورت عمل درآورد .. مادرش میخواست هروس اورا ، هروس تنها فرزندی را که داشت ، قبل از مردن بروند .. نهاش تهام شد . هارچند قدم بعقب رفت ، خوب به تابلو نگاه کرد . چند لحظه خاموش بود ، خنده های وحشیانه او سکوت و ایلزمه انداشت ، باعیله شروع کرد بجمع کردن برق گها ، رو بتابلو کرد ، گفت : « خاک برق سر من ! امی بیچی بادم نبود که شب هروس من است ! دخته واب را بیبووده بین کردم » . هر گهای شاهی شده را پنکوشیده ای ریخت . تابلوی زن و حسنه را برداشت ،

رنگها بهم ریخت . درها بین خود رفت دوید : حقدش قرستان بود ، قرستانی که هیچ گدام از قبرها سکون نداشتند ..

نیمه شب بمندر بود ، روی قبری که برآمدگی آن پیغمبر از قبرهای دیگر بود ، زانو زد . بامضت ، چند بار روی خاک قبر کوپید . فریادش قلب قبرهارا دیسکوت نمیشد . شکافت : « مادر ... بازگن ... من . آخر امی شب مادر ، مگر فراموش کرد ، شب هروس من است . آنوقت ، تو لباس هروس عروستدا اشناها بین خود پیچیده ای بردار مادر : سر از خالکشیاه بردار ، هروس و دامادیه ، آنلوه کندلت میخواست در انتقام رواند ۲ ..

\*\*\*

نقاش پشت برق گشته ادیبو امداده بود ..

## شکوهی ناتماماً ..



ای آسمان ! .. باور مکن ، کاین پیکر مجزون من .  
من بیشم ! .. من نیستم  
رفت همز من ، ازدست هن ..  
این عمر مستوپست من ؛  
پیکر با بخت بدش بگرسنم ، بگرسنم !  
لیک عمر پای اندر گلم ،  
بادی پرسید از دلم ..  
من چیشم ؟ من کیشم ؟

## سفتار آخرین ..



در آخرین لحظات زندگی پدم ، با گریه وزاری سرپالپشن  
نهادم . گفتم بدرامن که در هنگام زندگی تو ، خدمتی برایت انجام ندادم ،  
ولی .. یاور کن یعنی .. پس از مرگ تو ، هر روز ، گلمای اطراف گور تو  
را با آب دیده ، آبیاری خواهم کرد . . پدرم خندهید ، خندهای سرپا  
درد ، خندهای نساتمام و سرد ، که ناتمامی یک نایابی آهسته تمامش  
کرد .. آنوقت گفت : پسر خوب ، من با آمدن تو بر سر گورم ، کاری  
ندازم . . ولی هیچ وقت انتظار دیدن گل را در اطراف گور من نداشته  
باش . . چون : زمین برای روپاندن مکلهای قوت لازم دارد ، و من در  
سر تاسر زندگی ، چه چیز باقی مخوردم ، که تحويل زمین بدهم ..

ليس ...



در بای بیکرانه ا  
 از درد بیکارانه .  
 از سوزش نهانه ؟  
 آلیس مهرمانم ؟  
 نهانه هیچ دیگر ؟  
 جز چنانک بورانه  
 از جود این زمانه  
 گریدم کندزاد  
 با چنانک بورانه  
 پرواز کنی دلانه  
 ای صاحب اختیارم !  
 بیان کجاست یارم ؟  
 سرچشم‌هی قاه  
 پاشیده شد دوام  
 فریاد استخوانم  
 جرا خرا کرده ؟  
 ویرانه گشته خانه  
 کرانه تا کرانه  
 گز ناله شبانه  
 شب تا سحر پرستان  
 اه، قل بی قراره  
 بیان کجاست مردم ؟

حالا سه رفته برباد آن عشق جاودانه

شاید که بربدگ ازیاد  
 نام و نهان او را  
 حمکشید در سیودی رنث لپان بو را  
 باری بکیر نخانم ؟ بکیر این نشانه ؟ این عکس ناتمامش  
 شاید بخاطرت هست آلیس بود نامش آلیس بود نامش

\*\*\*

هر جما نشنه بودیم  
 شب تاسخر خداها  
 حوتساب دل پریدم  
 حیران و واله گشتم  
 همیور او بدستم  
 سکوت تار شب را  
 با عشق پسته بودیم  
 شپ تا سحر نشتم  
 برم زدم اشکشم  
 فریاد کردم ای دای ؟  
 مادی مده جوانی ؟  
 ناله های عشقم  
 بیرون سر شکم  
 ای آسان آمی ..  
 زدم بذست حسرت  
 صد بار برجوینم  
 صد بار بذست حسرت  
 گلوپید بزدهنم

این هانم نهانی ؟ این مرد ناگهانی در عالم جوانی برباد داد، برباد  
 ایمان و عقل و دینم ای عشق آسمانی ای شور دندگانی  
 کجا بخواب، برقداده کجا بخاله و فنه ؟ آلیس فاذننم ..  
 آلیس فاز بیشم ..

## زبان سکوت ..



یکساعت تمام ، بدون آنکه یك کلام حرف بزنم ؛  
برویش نگاه کردم ؛  
فریاد کشید که : آخر خندهشدم اچو احروف نمیزندی ؛  
نگفتم . نشیفیم ؟! برو ! ..

# زیگولو ...



لاغر و پارولک  
کراون شیک  
لک آن تاولیک  
مومه کنایک  
کت عذایک  
کافش پنه ای  
سلواز آین ا

\* \* \*

خندخای جلد  
کلی بسی حیسا  
پدپور و پررو  
بیکار و بیمار  
توک پسا نا سر  
اسه چند آوریست  
بلک منتن متنان

\* \* \*

مرده‌ی زنان چه بین، چه جوان!  
فیلسوف زمان در بین شش زبان  
گود نایت‌لی فی‌جان (اُذ انگلیسی ا)  
(از فراسته): اوها مونتری مررسی ا  
در عالم خواب پک لحظه لندن  
پک لحظه پاریس بعد نیو جرسی ا

\*\*\*

منزل آقا پارک منوج خان  
بکن «دو تراز» گود عباسی ا  
ثروت موهوم سه میلیون دلار  
من ما به‌ی هد سه جار پاپاسی ا  
با وجود این هزاره مو سکنی  
قی قی تو پول شکته شاسی ا  
با پول مردم بر رو دروانی  
کافه شهرداری بی تقاضی ا  
سه دفعه تانگو سی دفعه رومبا  
بعد تا صفت شب «بوگی، وسامبا!

\*\*\*

کت رفته گرد پیراهن پاره  
دهان خون آلود کبیع و آواره  
پیکرست در رفته «دکشونده» خرد  
آقای آجدان من منوج فرطی  
بریده به بینید قی قی را کی بردا

\*\*\*

جاده به جاده پای پایاده  
تفق تقویتک در سایه‌ی مادر  
در کنج ایوان مست و نیمه جان  
میز و دیخواب «گود نایت‌لی فی‌جان»

## سایه خوشبختی ...



شب بر سر آسمان گزنداری و حفظنا کی بود!

نودنام زمین چهولانی پسر آسمان آوارده بود، که آسمان، آنقدر صوخته  
دل و ناراحت، اشک میزدخته؛ تازیانه های کمر شکن باران، جان سکونت ها  
پلک رسانیده بودند...

سکوت، مانمزده و فضائل، زیر دست دیای باران، دست دیا میزد، و  
فریاد میکشد و در پریشانی سپه خوارش آسمان و داله بیرون نه سکوت، ترقانی  
اقداد گزندخته و گنج، بیجان درختها افتاده بود امتحن درخت بود که ناله بیکرد!

و در واپسین نالی یک آرزوی ناگام، میشکست. گوئی هایگانی سالمخورد، که گذشته‌های خزانده در درسوز و گذار مهنت آرزوی سرگردان، زندگی او را ازدستش، دبوده بودند، عیناً درختهای پیرا که خودش کاشته بود، مشکافت، تارهای پرسیده‌گی ریشه‌ای یعنی اذانها، جوانانی که شده‌اش را پیدا کنند. در چنین شب وعشت زده‌ی وحشت آوری، سال‌ها پیش از آین، فرزند طلا، که بیهیز ان خانه بدش، فقرش مینامند، پدرها برد. پدر من، سال‌ها پیش از آین، در شبی گرفته و لخت، لخت و گرسنه مرد. من آنوقت پیش از شانزده یاکنون ندیده بودم! از اینکه نامی از بهار نمیرم و حب نکنید، یورن در طبیعت گرسنگان پیش از دو فصل وجود ندارد بالیز از دستان... در سرتاسر زندگی محنت بارشان، این پائین محنت زده است که در شانزده‌گی رسخار زرش، رسخار زرد و ساتن‌زده آنها را تو ازش مینده، و دستان، هنگامی فرامیرد، که قلب درهم شکسته، آسان گرسنه، مثل صرع سربریده، در تگنای سینه، دل وحشی اش جان می‌گند.

\*\*\*

و اینکه امروز، ناگهان پادشاهی پعدم افتادم، بخاطر سوالی بود که بکی از دستان ساده‌ام اذمن کرد، که... راشن جرا اکثریت مردمها در این اجتماع، هیچ روی خوشبختی را نمی‌بینند؛! گفتم جرا ایند ایکر و زهم، من همین سوال را پایدوم بیان گذاشت.

گفتم پدر! راست، تو هیچ روی خوشبختی را دیده‌ای پعدم خنده‌ید خوشبختی و در این اجتماع، من که نمیدم... گفتم جرا! گفت نمیدام، همانند میدانم که تهابشی، اشتباه، سایه‌اش را، سایه‌ی خوشبختی را در خواهد بیدم. برآسی ذرین سوار بود، پای اسبی افتادم، ذرین اسب را با خوش گشیم. پسینه فشردم و بوسیدم. بوسیدم و خنده‌یدم. خنده‌یدم و گریه کردم. درست مثل دیوانه‌ی پخته بر گشته‌ای که یکباره دیگر پس از عاقله شدن، تنها از شدت خوشحالی دیوانه شده باشد... آنوقت گفتم: آخر چرا، خوشبختی یکباره در گلبه‌ی خرابمانده‌ی من انجیکوبده و مگر من، مگر فرزندمن، منگر ماش نیستم؛! اسایه‌ی خوشبختی پانزه‌های جیگر شرارش، مداد درسته ام خنده کرد. فریاد کشید: برو! برو ایمان ماده دل. تسا هنگامی که در کف دست تو آنجه که هست، هست، خوشبختی را در این اجتماع، باقی کاری نیست! یک‌چهارم نگاه کردم، شرافت خود را دیدم، که مغروف و سرفراز، پینه های دستم را تو ازش می‌کرد!! ..



ازین آن دست پر جوین گویدم از  
ناپندره از سر ، پریشانی من ،  
نه کف دست ا محو شد ، در دست بوم ،  
مال جوین و نکنی ا بر و زن پیشانی من ।

## حمسه‌ی یک پیر مرد...

بیز مرد گری می‌گرد...  
سازشکته آیداشت که در سرتاسر د جودت،  
از وجود زندگی ایستادی نشانه نداشت ا  
وقت که مرد ازید ربا دیده‌ی گریان  
سازشکه اش والز روی زعین بردالت...  
و با آنکی حزین آمیخته با فریاد،  
فریادی ساکت، فریادی خاموش، که  
مذایش مرد بود،  
رفته بود ازیاد، قالدر اسرداد،  
سازمن، سازمن،  
آهسته تاله کن، آهسته، ساز من  
تا باخبر نشود، رهگاند بیخبر؛  
از رازمن، رازمن،  
... و آنوقت از پشت خمیده اش تاموهای  
دانه‌ندیده اش ازدست پیشه پسته اش، تا پایان  
خار در سکفتکته اش داشت لهائی گفت که  
نم تأثیر شان خنده‌ی یک حمسه‌ی ناتمام  
در دل تغیلات من دکفت؛ این بود آنچه  
شنیدم.. این بود هرجه گفت،



در دل آتش قتره...  
 دامن خاکوشی  
 از همه تلخی جانسوز که یک عمر چشید : قلب من  
 قلب من بسکه خپرد...  
 قلب من بسکه شکسته...  
 نشم بسکه در آهان دلم نمود گشت  
 هوسم : بسکه بخزم گویند...  
 درد بیچارگی و ماتم جانسوز سکوت  
 پسکه برداشک سیاهه مالیه:  
 همچو یک قطره سر شله ، از دل خون  
 زندگی ، از لب پیشتم غلامبلدا  
 باور آهشه زمین سوره دلبره دزدین  
 لاشهای مردهای زخم بوسید  
 و ندر آغوش یوم کوفتهای دیم و حشر  
 مخرب گشتهای بخشم بوسید

\* \* \*

نشم  
 هر چه بیهوده هرا کشت ، یعنی بود این  
 نهن بیکسم ای زنده دلان ، قطع کنید  
 سینه ام پهاک کنید ،  
 این غبارستم اندوی رخم پاک کنید  
 قلب من باده گذید ،  
 پیچ و گوار آید ، این جندهای خود را  
 این تن بزدمه هر که :  
 که تن زندهای من کرده چنین آواره  
 از کف سینه ام : آردمن ون ،  
 بیهوده ...

بیهوده : در بیابان سکوت ...  
 زیر مشنی لجن و سلش سبه خاک کنید

\* \* \*

ظفری برس بروشیده زبره غمکنید  
 و بدانیه اگر ...

که پقدار از پس این دیده‌ی حسرت‌بارم  
جهنمی ذشت منکاری و محنت دیده ا  
ای جوانان شریف .

پخداد پس هر شته از این خرم بوف  
مالی رفع سید روزی و قم خواهد دیده !

\*\*\*

کف پایم نگوید ... ۱

نگوید این کف پایم که خزید ،  
مالها پشت زمین ...

مند زنده‌ای از دیده‌ش روایارت این ،  
مکتب رفع توائیز و سکوت دلزار  
مدفن نیش جگر سوزی خاراست این  
قطرات سیه خون که چنین ناله‌گنان  
همجوخاکستر سرد .

از پر پینه‌ی دلسوخته‌اش می‌بارد .

از غم خانه بدوشان بیابان پیسا .

وزنم ریزش باران ستم ، در شب سرد ...  
دانسته‌ای دارد :

آخر .. ای زندگی خفته هکور !  
تو بیکو ...

تو بیکو ، ازره دور ...

آخر .. این پاست و رفون ...  
با که تعصی است (کف کش که نهادم هیچ)؛  
وه ! بدانید ، اگر ،

در پریشانی یا کف کش سرا با خم و بیچ .

با چه سوز ، این کف با

این کف کش سروها

نهک و بیخانه ولخت ،

و پر پیچ زمان پیموده ا

بچکان

بچکان اشک خودت ، ای کفسخون آلوده

بچنان اشک خودت تاکه ، شودخون ، جاری  
همهجا .

همه جا آزچپ و راست :  
 بشود خون ، جاوی !  
 این سر و صورت محنت ندهی بیکاری !  
 برس قفر ، سر مرگ ، سر بیماری  
 برس محفل دزادن حیات بفری ؟  
 همه جا ...  
 همهجا ، آزچپ و راست :  
 بشود خون جاوی !

\*\*\*

در شب و روز ، شکم خالی و لب تنهایاب  
 پاک در ظلمت افسونگر خواب ..  
 پاک و هنی ذفخارستم ، آسان فتیر ..  
 بچیان سکه کاخ ستم آلودهی پول :  
 مبیرد حسرت ورشگه ..  
 هیچ در هر شما ، دست شار بخته اشک و  
 بلگرید !  
 بلگرید اذتن این پاره عسای کج و پیر ..  
 چه بخارغم و محبت زده ، برمهیخیزد ...  
 آه .. این دوست من ، دست من است !  
 که جتین اشگه غم اذجو است مهربنده ...  
 دست من !  
 آه ! ای دست دل افسرده و تن مردهی من !  
 لحظه ای تکه هر این چوب چروکیده هزن !  
 دست من ! ناله مکن .. اشک مریز .. حرف بزن !  
 حرف و نه ! بشکن عسای خود و فریاد بزن !  
 دست من ! داد بزن .. داد بزن !  
 تاکه بیکاره شود پاره لهم ، طوق ستم !  
 تاکه نایود شود مادر معمروفی ند ،  
 وزرايد دیگر :

من تجو ارستم افرادی : شکم پشت شکم :

۲۷۷۵

پشت ناگردیدن من : بوبینود . ۱۶  
به افسر نیو شده ، هنچو دل پاره دی بید  
نهانکه در خان ، با آن کان امرواج تیز  
نهن پرسوند گلدارش ، خبجهل غرض منده  
نالکور گیرم . دل سرمه دانی می بیند .  
مثل پیشبرک دخاخ شحری لر (نده . ۱۶  
استخوان ده شکم پوست . شکله لفکده .  
روج ، این لاشتی ، بال کجنه دل خدمتم .

پشت ناگردیدن من غریبینود .  
کچمه افتخار ، پندگانه زخم  
در تقطیعه ضر و د آورده . ۱۶  
من گذشته ایست ، در اسیده دنایه .  
از شدهای خنثی آکری ،

سر گذشته ، بوس  
بیو بیال بیوم غنی نایار پایخاده خس اب  
هم خس بیس ، بولاهیو قیزی بیان اشل آبی  
آب من ، بیگانه سلم و پشت ام خطر شکه نایز .  
پیغ ماده در بیم بیکاری

کند بیکاف . ۱۶  
سر گذشته ، زدنار دل . ۱۶  
کیانه سمه ، بیکاری

شر فد ، بیکاری دل طیبی خاچاری . ۱۶

بند بیض ، پیکت پونه .  
سر گذشته ، دعو سامی دستی را بازی .  
بازگویان بیکاری میخیس ، کند بیکاری .  
زدن طعن ، بیکاری نمود آفرانکه . ۱۶  
زده ای همراه ، بور سهاده بور سهاده . ۱۶  
خداکه جانی بور سهاده ، دل سهاده . ۱۶

سیده آ

بیرون که تاخوار و دلیل :  
 زیر آوار بسانی ایدل ام ..  
 زیر آوار ، چون من خوار بسانی ، ایدل ا  
 آری ... آیا اسانها ؟  
 پشنوید آنجه گذشته است بنن : پشنوید و پسپارید بپاید ..  
 در همه عمر که پگذشت من را ... ساده دل بود من ا  
 ای طلا ! لست و نظرین پتو و ذات تو باد ا  
 زیر پای تو ، به خاطر داری ، مثل گل بودم من .  
 تو ... جقدر این تن من ، زیر لکدمالیدی ۱۹  
 تا چه حد از منم خوش ، بخود بالیدی ؟  
 گردنم خرد داشت ، از سکه سرم با گین رفت ،  
 تا سلامت گویم ؟

خرد شد تا بکف سینه بچسبید سرم ا  
 رو که تامادر تو ، داغ تو در دل بینده  
 کمرت بشکنند آخر ، که شکستن کمرم ا  
 آری . ایسان بنن لخت منم کرد ، طلا ؟  
 سمن جانشکن واژد و آندازه برون ..  
 غافل از اینکه کنون :  
 و ذپریشانی احراق پریشان قرون :  
 و ... زبالین سکوت ، و ... زفرا و سر شک .  
 و ... ز آغوش سیه روزی آشته بخون :  
 همه در بدان ، در سوق محکم ذکران ناپکران :  
 دست در دست پیا میخیزند : و بفرمان زمان  
 درودیوار بخون تشهی کاخ ظلمات ؟  
 با تو ای طرب انجیز فرو میریزند

\*\*\*

خن من جور و ستم ، ز آتش فردای سپد  
 در دل مردمی سحرای فون میسوزد  
 سوزن دفع بdest :  
 چیر تاریخ ، لب فقر و قیود :  
 در کنار لب سرمایه و سود  
 بلب دامن دنیای کهن میموزد

شیشه‌گو سنهك ...



او مظہر مشق بود و من مظہر ناٹ  
وقتی کہ فسروش ، باخوشم تاک  
لرزیدنی ، شکست و نالید که رانچ  
ای شیشه چھپو گئی تو در ستر سنهك ۱۰

## احساس ...

### به نقاش انسان : «جورج»

آنچ است ا جهنم است ... پیکارچه در داست ... پیکارچه درد  
بی دردمن ا ... حصارهای خاکستر متنی افتخار صاحب مرده است ، که توفان  
حوادث ، بست متنی دیوانه‌ی پول پرست ، در ظلمت یک شب تو لانی ،  
توفانی دشت انگیز ، بقیرستان فراموشی مپرده است ا  
رنگ است ... تنه است ... شرنگ است و مرک ، پیکارچه فلاکت ...  
است ... منبع شاد است و جنون و سرگردانی ارواح ...  
محشر است ا ، مهد دروغ است و تملق و خود فروش و تقطیب و دور و می ،  
و دروغ وریا ا مکتب حماقت است و جهل مرکب ا ... قبرستان ا  
میدانید کجا را وچه رامیگوییم ؟ ... این اجتماع را ، این اجتماع شیرازه  
گسیخته‌ی ، نوسری خورده‌ی نفس مرده را ... این اجتماع محنت‌کشیده‌ی ططم  
آزادی نهندده‌ی زندگی افسرده را ... باور کنید قبرستان است ، قبرستان  
ذندگان و آنده و احساس انسانی ا و هر چه مریبوط است ، پزندگانی قبرستان



آرزو و عشق انسان ، از همه جای این سر زمین ، از خزان زندگی سایهان  
آرامگاه شیخ سعدی گرفته ، تا ماتمذگی بیابان بی آب و علف کرمان ، از  
سواحل توفانزدهی خزر . تاکر انها آفت زدمی کارون ، خزری که خود را  
امواج لجام گسبخته اش ، پسک درهم شکسته مدها نفر ، از هر طنان  
ماهیگیر من است ... کاروئیکه سواحل آفتاب زده اش پناهگاه دجیت زده ای  
فریاد بینهای ، هزاران نفر از هموطنان زمین گیر من است ... در همچنانها ،  
از همه ای لانهها . همه ای خانهها ، از شیوه مرغ کانی که ناله میکنند و میمیرند  
در جستجوی چندانه ، دور از لانهها ، و فرباد ، ارواح تسلیم ناپذیری که مرگ  
رام حکوم میکنند ! نابودی گفند ...

در ازای زندگی خود ، تایاد فراموش شدیدیشان ، فراموش نشود ،  
بزم خدا بان مرگ در فراموش خانهها ، از همه ای آسمانها ، همه ای بیابانها ، همه ای  
زمینها ، همه ای زمانها ، همه ای درهها ، همه ای دریاها ، روح خانه فروش ، بدست  
قرخانه بدوش ، تخم نیستی من کارد ...

از سر شک تلخ و درد آفرین شب گرسنگی گرسنگان تیره بخت ای جای  
سعادت گشته ای خود را هیچ میداند ، از سر فرشت تهمت زده ای مدها نفر  
انسان بیگنانه ، که در این محیط فاخته پرورد ، فاخته پرست ، « فاخته »  
شان مینامند ، از ناله جگر سوز جرس کاروان که در خاموشی صحرای فراموشی  
با قافان مینه خراش ، آخرین قسم اضافه ای زندگی را ، پیونان اولین قسم  
حقیقت این مرگ موسوم به « زندگی » میخواهند . از ناله سرگشته و  
کمر شکته قبری که درینهای این غلتمت بیداد پرورد ، فریادرسی ندارد ،  
از همچا ... همه جای این بازار مکاره ، که در سکوت ستم باورش ، دلان شرافت  
انسانی ، شرافت انسانها را بیزاید گذاشتند ، اشک و خون مبارد ...

این حسایی است که من می کنم ! .. من که زاده دنیم و سایه ای آهنه  
فرداعندگی ... من که یکبار چه مرگم ، برای تیره گبهای ، و یکبار چه عصیان ،  
در برابر بندگی ...

من باید آنچه را احساس میکنم بتویسم .. و مینویسم اویس تو  
ای پاسدار جهیالت ! .. اگر میخواهی دهان فریاد مرا قفل کنی ؟ ..  
قفل کن ! .. اما .. فراموش مکن .. همان انسان که دیروز زندانسته ،  
برای تو قفل میساخت ! .. امروز دانسته کلیدش را ، برای من  
میسازد ! ..

## آلار شب زفاف ! ...



من زاده‌ی شهوت‌شی چر کینم

در مذهب عشق <sup>۱</sup> کافری بیدینم

آلار شب زفاف کلمی است، پلید...

خونی که فسرد در دل خوینم...

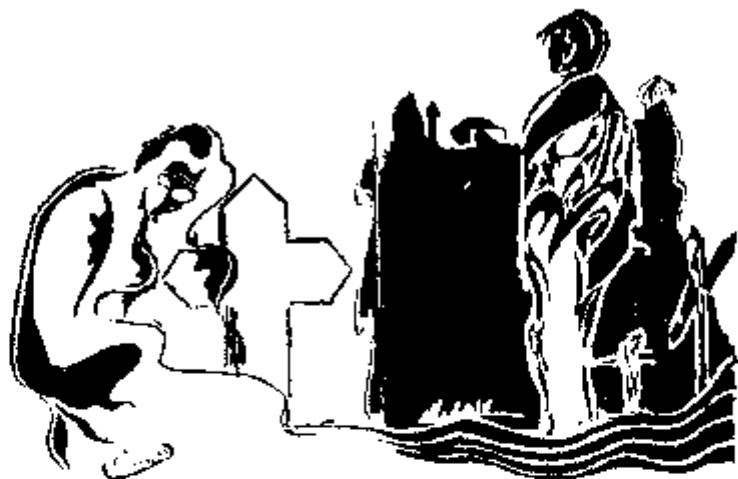
## هر لک لی لا!!...

دشت تنها بود ، من تنها ،  
سر بلک شوره من تنها ..  
وتنها دور آزمن .. دور .. خیلی ..  
لی لا .. عشق من .. تنها ..  
بادمن پیجود ، بر دامن صحراء ..  
موج میزد .. موج میزد ..  
دامن صحراء ، هزاره اشک هیمارید بر قلبم ،  
وقلم زیر باران سر شگش ، چنگه میزد ..  
چنگه میزد ، بر درود بوار سینه ..  
پاره ابری تیره ، روی آسمان را رانک میزد ..  
وزدنگانی دور ، ناقوس کلیسا ذکر میزد ..  
ذکر میزد .. غلطه عیزد .. نصره میزد ..  
« آخ ، لی لا .. آخ ، لی لا ..



در مسکوت دشت ناگه ،  
رفت از دامان عالم ، مرغ هوشم  
رفت ، پر زد .. رفت .. و آنگه ..  
ثالثی سرد شاهنشگی فرو غلطید در گوشم ،  
وقلبم ریخت .. قلبم ریخت ، از فرید آن ناله  
شیاطنک سپه دل نعره سپزد ..  
**«رفت ، لی لا .. رفت ، لی لا ..»**  
مات و سرگردان قدم برداشت ..  
برداشت .. رفیق سر اختر ..  
و آه .. کاش هر گز نمودیدم .. نمودیدم ..  
خرس دوران هستی ، بی خدا بزماد رفت ،  
نقدهای عشق و غصه ، بی خدا از بادرفت ،  
دشنهای دردی سب قلب امید را دریده  
رویدها و چشمهای آرزوها ، خشک و راکد ..  
کوچه ساکت ، خانه ساکت ،  
بر دری بیوار عانه . سایهای افعم نشسته ،  
**«نیست ، لی لا .. رفت ، لی لا ..»**  
ساد نازنمه پرداز تنبیه ، شکسته ..  
درب بسته ..  
گیج و سرگردان و با تندی و خسته ،  
در زدم .. در پا زندگی ..  
ای اوایی ! در موج سیاهی .. اشک دیدم .. مرلک دیدم ..  
اشکهای مرلک و مرلک اشکهای گرم دیدم ..  
بر ای تابوت سردی ! هادر لی لا ، لدیده ،  
پشت آوخره و نمیده ..  
گونهایش خرق دریابی از اشک رسیده ..  
رنگ عشق و زندگی از روی زیباییش پریده ،  
با لگانی و حست انگیز و سراپا سحرت و مهات و دریده ،  
همیقت : تکارو ، آخ ، تکارو ..  
هرد ، نی لا .. هرد ، لی لا ..

## هر لک وزندگی ...



هنوز کاملا در قبر زادگی خودم جایجا نشده بودم که یکباره احساس کردم دستی آشنا ، منطرب و سبانی سنک قبرم را می کرد لحظه ای بعد ، روح سرگردانم با دیدگان آنکه آسود ، از لایلای خالق قبر پیکارم غلطید ! بدون هیچ گفتگو ، دستم را گرفت و اذیت برخاک پیر و فم کشید ، نکاهی سنک قبرم افکده گفت : بین این شر دروغگو و جنایت کار ! حتی پس از مرگ تو هم بحقیقت آنجه مربوط به نست ، پشت پازد است ... راست می گفت ...

پیروزی سنک قبرم نوشته بودند : « در ۱۳۰۶ متواله شدو ۱۳۳۳ مرد » دروغ بودا ... سال ۱۳۰۶ سالی بود که من مردم وزندگی من ، پس از سالها هر لک تحمیلی در ۱۳۳۳ دروغ شد ... سنک قبر را وارونه کردم تا حقیقت را آنچنانکه بود بنویسم ، روحم باخنده گفت : « شاعر فراموش کن این مسخره بازیهارا ... بکسی چه مربوط است که تو کی آمدی و کی رفقی ! برو بخواب ! .. » من هم خنده کنن رفتم .. خوابیدم ، چه خوابی ! چه خواب خوبی ... کاش همه می گردندند ... »

# حقیقت تلخ...

## از ناله هامرا ک:

نافعه های زندگی!

بمناسبتی اجمعی مانگداز یکه در گلر خانه‌ی بلورد سازی

بنی هاشمی (تهران) رخ داد ...

ظاهر اعلت اتفجار، ریختن سقف کارخانه بود ...

برسر دیگه ...

یک حادثه، پس از وقته، با رکه  
روز بعد فکر در جنوب تهران روی نداد،  
بر اثر انفجار دیگه بداردر کارخانه  
بلور سازی ۱۹ نفر کشته و ۸۰ نفر  
میزوح شدند.

اتفاقیار بعدی شدید بود که خاک  
و سنگ و آهن را تا ارتفاع سیام ذیاد  
پاچان بر تاب کرد و همراه اعماق آن  
حوالی را بوضعت اندامت.

پلا فاصله، پس از حادثه برای نجات  
محرومین اقدامات لازم از طرف مقامات  
انتظامی بعمل آمد و درین متوالیین د  
معزدین عده‌ای کوچک حرسال و چهود  
دارد، وضع آنها فوق العاده تأثیر آور  
من باشد ...

از اطلاعات شنبه بازدهم خرداد

۱۳۳۳ ساه



پنده سرمهد آورده بناهیست خلیم  
منهمر قدرت گنج است و سرمهد فرمیم  
سرمهد داخل آن غرق می و موسیقی  
ساز ، پاسطراب و باز ، اذن و من پاسافری  
اینطرف دودش رخیز کتاب است ، کتاب ،  
آنطرف بوی دل انگیز شراب است ، شراب  
سرمهد میوه دی خوشبوی و شکر پاره آب  
نیمه عربان ، همه جاموج (ندست و غراب )  
زن نوریده سرمهد ، پامینه دی باز ،  
سرمز آنونی گرفته دخل و شبده باز  
کار فرما ، بیخن میکند ا انسان آغاز  
دستان ا همکاران ،  
چیده هم است امر و ز ..  
پنهانین پیرجهان دیده ، همه گوش کنید ،  
تا پیان نرسد سال و ممتاز تگر  
نیود شوکت سرمهاد بشاراج فنا  
خون انسان ستمدیده ، پاپنی نک و فسون  
بعچکانید و قدح پشت قدمخ نوش کنید ،  
دستان ا همکاران ،  
چه سعادت بجهان برتر و بالاتر از این  
که شریکهم بخرشخنی و آسوده دخم  
ذکر این تاریکان ...  
هر کجا کفر کن سرمهاد بمقارشم  
جیکند پاره تن خسته دل و تجیر این ،  
پخورد همکاران ،  
روزه امسال گرفتم که خدادا سال دگر  
طایر آنرا ، بازدهد باش دگر  
بال بگشایم و چون جلد پرداز آم ،  
دیده ، شهر پیغمبر ..  
پخورم خون پسر ،  
ساله دگر . بکنم گنج دگر ، باز آیم ،

۴۰

ناگهان سخته هون میشود و رعایت مرگ :  
 میشکافند درود بوار بنا آزد و وین ..  
 میفشدلر زیر اندام هوپیارستم  
 میبردند ، زرخسارهای هی ..  
 نالهای مردند ، آهست بگوش ازده دور  
 نالهای ازنه گور ..

دکوره شد عنجه و سوخت قلش ، آی مردم !  
 سکته کرد ازغم او بیوه زنش ، آی مردم !  
 مرد غرزند من و هیچ ننانه است ازاو  
 جز همین فرقه بخون ، پیر هش آی مردم !

۴۱

میبرد ، متی هن ، از رخ ارباب و سکوت  
 میزند پرسه در اطراف بنا ، از پیب و راست  
 خبری و حشتناک !  
 خبر مرگ سقط ..

میکند شره که : ایواعی بین کوهری ماست !  
 که چنین شله پرسوی هر افراده است  
 دله ، ارباب ، دهد پاسخ صربست به او  
 همیزی ازنه واخ  
 اتن صنعا نظر از کارگران سوخته است ،  
 خفشو ، مرد که ! من چیز دگر میرسم !  
 آن من اذ سوختن کارگران میترسم ۲  
 بندگ کر که هزادان نظر اشان مردند ..  
 پجهنم که دوسد غنجید و گل پژمردند ..  
 پشم تاکار گند ، هست در این شهر پیور یگه  
 لخت و عریان همه جا کارگر پر و جوان  
 صحبت از پیختن سقف بود بر سر دیگ ،  
 ن که آشتفگی سوختن کارگران ۱۱

۴۲

چه بگویم بتوای خلم جنایت پرورد ..  
 زاده هی جهل و فسون ، روئین پول پرست

که بدیوان سپاهت ذسر شک شبدنج  
درنج شوریده سر ، گرسنگی پنه بدهست  
که هلا ، پشتاوار با تبر قرقشکست .  
چه جنایتهاست ؟

\*\*\*

بر وید ... بر وید ۱

جانان زشرف هاری و مت ادمی و خون ۱  
پند آن « پیر جهان دیده » همه گوش کنید  
خون انسان ستدیده به نیز شک و خون  
یچکاید و قدح پشت فتح خوش کنید ۱

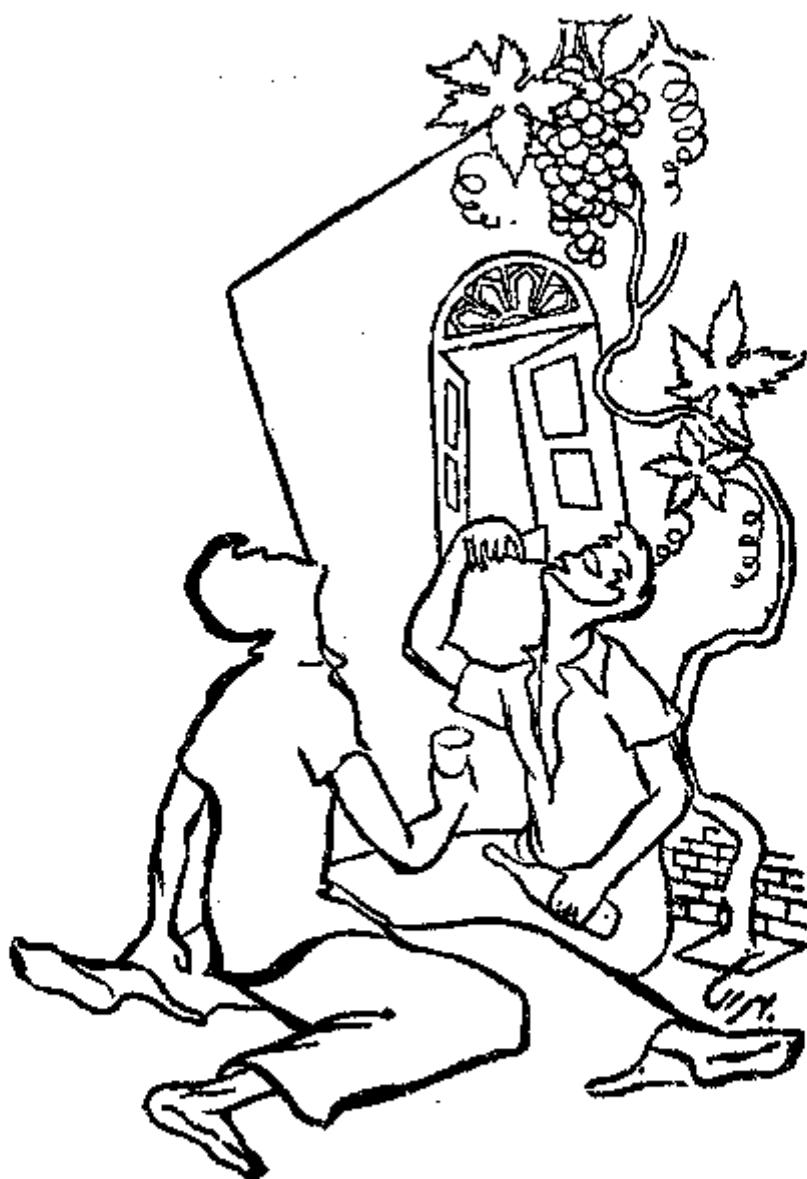
غافل از اینکه کنون :  
زیر بشانی اهماق پر بشان قرون  
و .. زبالین سکوت  
و .. زآخوش سبه روزی ، آشته بخون ..  
همه‌ی در بدران ..

همه‌ی کارگران ، برذگران  
دد سفوف محکم  
ذکر آن تا پکران  
دست در دست پها میخیزند ..  
و پفرمان زمان  
در ددیوار بخون تنهی کاخ ظلمات  
بانوای طربانگیز فرومیزند  
بر سر منظمه ران ۱

\*\*\*

خرمن جود و ستم ز آتش فردای سپید  
در دل مرده‌ی سحرای فیون می‌سوزد  
سوزن دفع بدهست ..  
جبیر تاریخ ، لب قرقشکیود ..  
در کنار لب سرمایه و سود  
للب دامن دنیای کوه می‌سوزد ۱

اشک رز! ...



دلم از اینهمه گرفتاری، اینهمه خونخواری و  
تبهکاری، گرفته بود. رفتم سراغ دوستم.. گفتم:  
بیا بخاطریک لحظه فراموشی، پیمانهای چند  
می بزنیم.

بزیر درخت رزی که تنها درخت خانه‌ی ما  
بود، ناه بردیم. هنوز اولین پیمانه‌ی شراب را سر  
نکشیده بودم که یک قطره آب، از شکستگی یک  
شاخه‌ی سرشکسته، بداعمن قروغله بود. با تعجب  
از دوستم پرسیدم:

— این قطره چه بود؟ از کجا بارید؟ در آسمانها  
که از این خبری نیست.. دوستم پاسخی داد، که  
روح را نکان داد، گفت: درخت رزاست که  
عمر بدهی یکند! میخواهد بپنهاند که نی انصافهای  
لااقل خون مراجلوی چشم‌من نخورد! ..

# نام شب ...



من اظلک سکوت هر ده در فریادم  
د داد ، ی سرو پاشنکشته ، در بیدادم  
اینها همه عیج ، ای خدای شب عشق  
و نام شب عشق ، را که بر داریادم :

## شیون مرگ ...

پسرف اینکه بیکار،  
بر خلاف حمیشه، تمنای عشقی  
را در نگاه ایش ننمودند، اور ای  
از خود را نهادند و فتنی که رفت  
و ... مرد، دود آذ هرچه  
زیباست او عزجه نیکوست  
نه و تنها ماندم ... و این  
شیون من است ای بر من ای  
خاطر انس ...



مختار ۱

و ه ا بدینسان مختار ، این تن بیمارها  
تک آنوش سید ، ای شب دیوانه‌ی گیج  
دست پردار ... برو ا

دست و پایی دل بیرحم و گنهارها  
بو تن مرده‌ی این عشق فوتارمیج ا



مرد ۱۹

افوس ... ولی مرگ وی افسوس نداشت .  
هر ده بوداد ، دنخستین شب بیداری متفق  
و گنون ، کوهوس کوپس ، در دل من و  
تایبازم برسش ، مویه گذان سبل سرشک ..



دیخت ۱۹

ای اشک چگرسوخته آخوندجه رو  
من سب از دل غم دیدم فر و غلط بندی و  
مگر اذابن زن بیاطنه‌ی حاده هو  
در صد عصر ، چدھری ، چه و قلی ، دبدی و



آه ، ای مفاهیر حرمان دل فنا کم ا

خدنه‌ی دبدی سحرت زده‌ی نشا کم !  
اشک ا بگذار تورا یا کفتش با ککنم  
حیف باشد بخدا ، حیف ا که بالای نمه سوز  
تن لرزان تورا باتن او خاک کنم ا



ای کلیسا ، که در آن نبده شب بیخبری  
بگرفتی ذکلم لغت تنهائی را  
و چنان مست و سراپا شف و ذکر زنان  
هدیه دادی ، بدل این زن هرجامی را

پنگل از دور ، بیرون :

ناکجا رفت ، سراسمه ، بهنگال هوس  
ناکجا برد هوس ، آن سرسودانی را  
مرده بدپشت ، چنین یکن و گلنم و غریب ..  
زیریاهی من دیوانه افشه پرست ..

\*\*\*

پس د گرسن پرها :

مثل آن نیمشب پیخبری ، پیخود وست  
غایه کن در دل شب ، ذک بزن ، ذک بزن ا  
پاهاش جرس مرگ : پنگل جاره که ، های ا  
کاروان ابدیت ا پیراین زاده هی نگه ا ..  
پیرش دور .. پیر دور بخشنگه مرگ ،  
هر سرش خندو گنان منگه بزن ، منگه بزن ا

\*\*\*

و توای خاک سیاه :

هیچ برآمد زن می هوردو قادح منکن ا  
پاره کن قلب ورا ، چنگله بزن ، چنگله بزن  
پاره کن قلب ورا ، تازیه چال چنون ا ..  
حق دیوانه خود را بدل آدم ، پیرم ..  
خاک ، پاسخ بده ، آخر .. بخدا قلم ریخت  
و پخت ، پاشیده شد انهم ، هجکرم ا  
حاصی پا ز جرا ؟ رفته مگر همراه او ..  
حق من .. مرده مگر ؟ وای خدا ا .. وای خدا ا ..

\*\*\*

خاک هالم پرم ا

پس کلیسا .. نه ا د گر ذنگه مزن ، ذنگل مزن ..  
کاروان ا پوش مرد .. یادمن ا دور پیر ..

بر سر ش خنده کنان سنگه مزن .. سنگه عزن ۱  
و توای خاک سیه .. محض خدا .. رسم بکن  
بر دلش سینه کهان ، چنگه مزن .. چنگه مزن ..

\*\*\*

وقو.. ای قلب من ای ، روپیه باده پرست ۱  
زاده هی وهم و جنون ، زنگی دیوانه هی پست ۱  
که هدیه هر ، ملول و قدح باده بست ۱۰۰  
شور آسود و غم مرده و بزمده و گیج .  
پندزندگی ام را ببیث سوزاندی ۱  
بس کن آخر بخدا ، شرم کن ، ای وای ۱ هن است ،  
هر چه در کنج قفس هنق مرا گیریادنی ..  
هر چه هزومند هوس ، شعر بگویم ، جواندی ..  
کاروان دفت ، هس رفت ، نفس رفت ، گنون ۱  
کنج گرانگه ماتسکدی ناگامی ..  
زار و سرگشته بصحرای جنون ..  
از پریشانی دنیای پریشاند هنق  
هره درد جنون ۱  
یاد او مانده برای من و یکنظر ، سر شگاه ..

\*\*\*

آه.. ای قطوه سر شگاه ۱  
وابسین خاطره هی هنق من ناگن پست ۱  
که دگر جزو قوم را یاری و فضوادی بیست ..  
قلب بیچاره ، که از پای درافتاد ، شکست ..  
بسک در آتش حرمان جگر موز ، گر پست

\*\*\*

مرغ شب مرده و بخت من بد بخت نگر  
شیون مرگ هرا ، مرغ معجزه داده بس ..  
پس خدا حافظان تو .. حافظت تو ، وقتند گر ..  
بعد من بر سر هر مرده ، که شیون گردی ..  
شیون مرگ هرا ، مرگ من .. از پادشاه ۱۰۰

## باران ...



بیار ای نم نم باران  
 سرود زندگی سکن  
 بخواب ، ای دختر نازم  
 که هیچون سینای سازم  
 خششستگه .. خداشستگه ..  
 شکته مفحدی رویم  
 خدایا با چه کس گویم  
 همشتگه .. هداش رنگه ..

# آر امگاه عشق ...

در یک شب سیاه ، همانسان که مرد هست  
قلب امید در بدوامات من شکست .

ooo

سر گشته و پرهن و بیخانمان ، چوباد  
آن شب ، رمید قلب من ، از سینه فناو :  
زار و علیل و کور ..  
بر روی قطعه سک سپیدی که آنطرف :  
در بیکران دور ...



افتداده بود ، ساکت و خاموش ، روی گور  
گوری کچ و عبوس و تک افتاده و نزار  
در سایه‌ی سکوت روزی ، پیروسو گوار

۵۵۵

بیتاب و ناتوان و پریشان و بیقرار  
هر سر زدم ، گریسم ، ازدست روز گار  
گفتم که ای ترا بخدا ، سایبان پیر !  
یامن بگو ، بگوا کجخته در این گور مر گبار ؟  
کز درد تلخ مرگوی ، این قلب اشکبار ...  
خود را در این شب تنها و تار کشت ؟  
پیر خمیده پشت ۱۹

۵۵۶

جانم بلبر سید ، بگو قبر کیست این ؟  
یکقطره خون چکید ، بدامانم از درخت ،  
چون جرعه‌ای شراب نم ، از دید گان هست ...  
فریاد بر کشید : که ای عرد تیره ، بخت !  
بر سلاسخت گور نوشته است ، هر چهست ..  
بر سلاسخت گور  
از بیکران دور  
با جوهر سرشک  
دستی نوشته بود :

« آرامگاه عشق »

تهران اردیبهشت ماه ۱۳۳۴

## برای مردن...



تاروچ بشر چنان‌که زر ، زندانیست  
شانگردی مردک پیشه‌ای انسانی است  
جان از تعول ، طالب سر لکاست ... درینچه ا  
در هیچ کجا ، برای مردن همانیست ؟ ...



ایست بیدار گم ..  
 جز شباهنگ مبدل، که در آن وادی دور  
 میزند چنان، چلب هب تار ..  
 و کران تا پکران ..  
 اذس اپردهی معزون دل هیچکس .  
 بر زاید نشی .  
 جز پریهان نهن مر دلیم دلکره ،  
 کافی آسوده و وحشت نده، و گنج، چومار  
 پر دلش سود بسی نالدی ، افلاک نورده ،  
 مهندزه ، از دل صحرایی پر از بروت و خار

تادم روح بهر شاخه و برجی که سکوت  
بر گف پست آشناهای از گرد و غبار  
خنثه بر دامنهان عزده و حسر تیار ..

\*\*\*

آسمان مرده و نایبود سپیدی ازابر ،  
کهنه ورنگه زده ..  
که سیاهی شب تار رخش رانگه زده  
تک آتش فشرده است ، دل آزاده و سرد  
آخران دمه مانزده را کنش دود ،



بر دل نازگدان چنگ زده ..

\*\*\*

پای یک کوه سطیع  
بر سر ش سایه هم گستر و افسرده ای ابر

پارسد بخت و مددره ، پرآکنده بدوش .  
ده و پرآله .. فقاده است خموش ..

\*\*\*

زیر بال و پر این تیرگی رنج انداز  
خسته و کوچه از کار میلآل آوروز  
روح فرسوده و تن سوخته از فرط تلاش ،  
د در راه کسب معاش ۱۰  
با هزاران قم بیان شکن سینه خراش ،  
دل پر از ناله و آه ..  
لخت و مانند ده و خسته دل و خانه خراب  
ا هل ده ، رفته بخواب ..

\*\*\*

ناگهان .. رعهدی یک ساعه‌ی رعب انگیز  
مست و شوریده و خونین دهن و وحشت رین  
در سکوت شب افسرده دل ، ماتم خیز  
میشکاند دل تایوت سیاه ..  
که زمر تا سر از لاشه‌ی اخته لبریز ..  
ذار و خونین و پریش ،  
میسپارد ره خوش  
روح امواج پریشاند ولر زان هوا  
تاسپارد برگرد ..  
لاده‌های که فشرده است یهم  
زار و مهزون و پریش  
در دل مرده‌ی خوش ..

\*\*\*

در پریهانی ، یک همه‌ی درد آسود  
پیکرش گمشده در غرش امواج کبود  
بعض وارونه ، که در مکتب مثاق پریش

آسانش نامند  
میزند آب پستی همه ، بود و بود  
وزانعای سکوت  
مرگ ، آشنه دل و شنید پایم بیزد ،  
پی قوت ۱ ..

۴۷۶

پسته آمد از پیر گی و حفظبار  
آسان ، کنند بدل ، داده رکف سبر و فرار  
صافی چند ، پلاو قله فرو و پر بزد ..  
اشک سر گفت ، پر امان شب حسر تبار

۴۷۷

آنند اشک فر و پر بخت ا فر و پر بخت ک کوه ،  
سینه آکنده راشک  
ناگه آمد پسته ،  
سینه پدرید و سر از پیش دارند امن او ،  
سینی آسمه سر و ، کور و گن و دیوانه  
و صد هر چه بز بود ، زخاک و گل و سک ،  
هره سبل بسطه دید ، فرو ..  
محشری گفت پا ..  
در دل خضراب دمات ده و برا نه ۱

۴۷۸

کجع و حیرت دده و کوفته از درد و عذاب  
کودک و پیر و جوان ، جمله پریدند زخواب  
جمهویون مدخله زن بیرون و بیمه ،  
هره ناله و آه ،  
حوج نوهد کف امراه بز بناهش آب ..

۴۷۹

سهل دیوانی صفت ..  
داس خرم من شکن مرگ نیک کردست

پن هم کند ذجا کند زیجا ، برد بز و در  
لاده و خانه و کاشانه و اشجار پدوار  
وز کران تا پکران ، ناله کنان ، گودبکور ..  
شیون پیرذتی ، پشت دو تا گفته و مور  
رمعه اند اعماق دل ظلمت کود  
زن بیچاره چو محاکوم نکون بخت نزار  
هر طرف هینگرد ، نیست ولی راه فراد ..  
ونه فریدرسی ، ناکه رسد برد دادش  
پیش از آنکه دهمیل فنا ، برپادش ،  
لا جرم گبج و ملول .  
تمری بی پند و گرسنه خوبش بکول  
میزند خاک سیه بر سر و بایشون زار  
میکند ناله بکه دایوای ، هوار :  
یاحسین ابن علی ۱

\*\*\*

میرسد ناله ذاعماق دلی برد آندو  
مبدود در دل کوه ..  
کوه ، نا ۱ برس آن ده کده مرد و سرد  
سردو آکند ذر درد ،  
سایبان از لی .  
« یاحسین ابن علی .. یاحسین .. ابن .. علی .. »  
آنظر فتر ، کسی از آن زن دیوانه بدور  
پشت تا گفته و گمگننده میان گل و سنگ ..  
چون یکی مرد ، که بیرون جهاد سینای گور ،  
پس مردی پفرده است بننگ ،  
بننگ آخوش پریش  
دست از لاشه جدا گفته نان آور خوبش ..  
ناله در سینای او می طبد ، و بادل دیش ،  
باسدای رنجور ..

میکند ناله که ، ایواهی ، جوانم ، ایواهی ..  
میکند داد که ای وای خدا ..  
آخر این دست ، سرایندی آمال من است  
برو بال نفری ، من بروی بال من است ۱  
یارو پارشب و رونم بال انگیزه  
خسگاردن اذخون چکر لبریز  
ظاهر زندگی تلخ و فم انگیز من است ..  
آخر این دست .. خدا ..  
آب و خان آذر این بیکر تاچوز من است ..  
خانه عالم برم ، رفت امیدم ازدست ..  
آخ نفرین بتو ، ای بخت سنتکارهی پست

\*\*\*

نیست پیدار کس ..  
سز دو انسان پریش ..  
جن شاهنک سیدل ، که در آن وادی دور ..  
میز نه چنگ ، یکل هب تار ..  
ولسا پردههی محزون ول هیچ کس ..  
بر نیاید کس ..

\*\*\*

زیر امواج گل الودهی آب  
در دل پکده ، دیران و خراب ..  
أهل دیرنه بخواب ..

تهران شهر پورمه

# وداع ...

«او»ر: ، باور کنید  
باشه، نیزندگیهای شاعر اتهی  
خود در بین میدانهم ، ولی...  
شکست - میوندا تیه؟! قلبها  
همگوییم، پیغاضر اینکه یولدمو  
ذبودم ، همانطور ساده ،  
شکست در وحدتی اول، پس از  
اون شیکست شکننده، چند سطر  
ذیل را باور «قدیره کرد»:



پر و ابدوست ، پر و ...  
پر و اید ختر و آن محبت پر دوش ...  
دیده پر دیده عصمن مفکن و نازم مفرادش ...  
من د گز میریچ ... سیرا ...  
پخته سیرم از این عشق دویجهلوی ، تو بست  
نفیر آن داهن پسقی که ترا ابر و درست  
...

کم بکو ، جاه تو کو ، احال تو کو بدهی زد  
کهنه رفاسهی و سعی صفت ذنگی خرا ...  
مگر طلانیست هرا ، تخم طلا ... مردم من ...  
زادهی مر قبیم و پر ورد و می ، دامان شرف

آتش سینه‌ی صد طعن دلسردم من ۱  
دل من چون دلتو ، صحنی دلکها نیست ۲  
دیده‌ام مسخره‌ی خنده‌ی چشمکها بیست ۳  
دل من مأمن مذکور و بسی فرباداست ۴  
هر پاش ، جرس قاظه‌ی زنده دلان ۵  
طیش طبل سنم کوب ، سنم کوفنگان ۶  
چکش مزد : بیای شرف و فنگان ۷  
«تک تک» ساخت ، پایان شب بیداد است ۸  
دل من ، آی زن بدپخت هوس پروردیست ۹  
شله‌ی آتش « شیرین » شکن « فرجاد » است ۱۰  
حیف از این قلب ، اذا زین قبر طرب پرورد درد ۱۱  
که بفرمان تو ، تسلیم توجانی کردم ،  
حیف از آن عمر ، که با سوز شراری جانور ۱۲  
پایمال هوسی هرزه « آنی کردم ۱۳  
در عوض بامن شوریده ، پنجه کردنی « نایردا ۱۴  
دل بمن دادی و نیست ۱۵  
محبت از دل مکن ، ابر لانه‌ی ملحوظ ، دل نیست ۱۶  
دل سپردن اگر اینست اگه این مشکل نیست ۱۷  
هان « بگین » این دلت ، از سینه فکنندیم بدم ۱۸  
بهر علی دور .. بیرون ۱۹  
بیرش تحفه ربه ربدت ، گلک پدر ۲۰  
اورفت .. من خودم اورا فرستادم ، ولن پس از زقنق او احساس ،  
کردم که هیچکس را نبتوانم واقعاً دوست داشته باشم ۲۱  
با در کهید ۲۲ عیج نویدا نسم ، که با مرگ او ، حق من هم برای همیشه  
بیمیرد ، ولن چنان میتوانم بکنم .. رفته بود .. مرد بود .. و هرجه  
داشتم .. با خودش ، هر آن با خودش ، برد بود : « واع » را پس از  
درگ این حقیقت تلغی ساختم ۲۳



## گشتنگو ..

گشتم ، ای پیر زیها نمی بگو ..  
از چه تا گفته ، بدینسان کسرت او  
مادرت زاده ، پای صورت داشت و ..  
پاکه ازی استرا ، از پدرت ای ..

\*\*\*

باله مرداده که فروردن .. میرس  
سر گذشت من اخنه پرست  
آسمان راند و دستم ، که چنان  
کرم راند و تا جو ده شکمت ا

\*\*\*

هر چه بندیدم از این قلم خراب  
همه از در بهی قسمت داشم ..  
قر و بی بیتی خود ، در همه حال  
باتر از روی فلک منجیدم ا

\*\*\*

آن من بی خداه در قبر سکوت ا  
دلم آتش دده ای سوزش قب ا  
هده شب نای سحر لخت و ملول  
آسمان بود و من و دست طلب ا

\*\*\*

عاقبت در خشم بلک عمر تباہ  
واقیات ، بمن لمع کردند ..  
ناره چواره بخوبیم نزیون ،  
کنوم را بزم من کیج کردند !

## حدوده جوانی!...



از شاهکارهای « آنتونو نو د مسینا »  
از شبان محدود است ، باشد ای که نیست ! ..  
پادشاهی همیری و سایهی مخفیمات .. ..  
از جنوب یگذشتای پوچی « بر از خاطرات تلخ ۱ » ..  
گاهی اوقات شبرین ..  
مشرق ، طلوع آفتاب عشق ، صلح با مرگ ۱ ..  
شروع چنگ حیات ..  
مغرب ، فرستگها از حیات دور ، آغوش تنگ گور ۱ ..  
غروب عشق دیرین ..  
این چه حدودیست آیا شنیده ای ویدانی ،  
حدودهای متزلزلی است ، موسوم به : جوانی ۱ ..

افسانه‌ی من ...



گفتم که بیاکنون ، که من متمن ، هست !  
ای دختر شوریده دل مت پرست !  
گفنا که تو باده خوددی و مت شدی  
من مت بدون باده میخواهم ، بست !

۴۵۰

پاک شاخه‌ی خشک ، ذاروغصناک ، شکست .  
آهنه فروفتاد و برخاک نشست ...  
آن شاخه‌ی بخشک ، عشق من بود گمیرد ...  
وان خاک دلم ... که طوفی از عشق نبست !

۴۵۱

جز سخن نیست ! عشق تابوده و هست  
پاسخه‌گی ، جهانی انداخته دمت ...  
باکش که در دل طبیعت میرد ...  
این طفل سر امزاده ، از رو زالست :

۴۵۲

صدبار ددم عاشق و مردم صدبار  
تابوت خودم بگویرید مردم صدبار  
من غرمه از اینکه صدادر گول دم  
دل غافل از آنکه ، گول خوردم صدبار

۴۵۳

افوس که گشت زبر و روخانه‌ی من  
مرک آمد و پر گشود در لانه‌ی من  
من برم و زنده هست افسانه‌ی عشق :  
تازنده نگاهدارد افسانه‌ی من ...

۴۵۴

افسانه‌ی من ، توبودی ای «افسانه»  
چنان از کف من ربودی - ای افسانه  
صد بار شکار رفتم ، دل خونیه ...  
نشناختم چله هستی ای «افسانه» !  
تهران اردیبهشت ماه ۱۳۳۰

## نیست و نیست ::



از بارهی نیست کسر خوشم ، سر خوش و نیست  
بیز ارم و نایگریست ، از هر چو که لاغریست  
من نیست <sup>برای</sup> نیست ، باره ، افسوس که نیست  
جز حسین نیست <sup>برای</sup> پشت من یا لش کست

سکوت ...



به آنها که مایوسند ..

گفتش که سکوت .. بازچه روایان و کوره  
فریاد بکش ، که زندگی رفت بگذر ..  
گفتاکه خوش ، .. تاکه زندانی دوره  
یعنی سود ، نهایی ناربیخ زدرو ..  
۴۵

ستم نصخین لب ، و فرادادم گوش  
دیدم گه دیستران ، درده حاموش  
فریاد زمان ، رمزده در قلب سر و غی  
کای زنده بشن ، مردم کاشانه بدوزن ا  
۴۶

پس پویه آنجهد زدنی مسلک پست  
دردانمن این شیره شب مرده پرست  
با هر سهاد .. مصلل سر ما بیدی مست  
قلب انس پیکستان ، گفت .. شکست ا  
۴۷

دل زنده گردید ، کابوسه بلکام  
این نظم سیاه و .. فقره دلهمه شام  
برس نگفته ، خوبیده آزادم بهلام  
ذوق مل پا پر خنده گنان ، هیام بهدام ..  
۴۸

ایوه گلید ، یاوه ، آهه ، خوبیده  
کلین ظلمت دندگنست ، زان پریش  
محکوم شرکه جاودانی است ، بله  
شب خاله پسرانه ، جزوی وز آبدپوش ..

تهران آهه بیهشت ماه ۱۳۴۳

## و سعیت روح ..



میگفت : شاعر ... آخر زمانی روح تو وسیعی بی پایان داشت ..

بر و سعیت روح توجه گذشت و ا

فریاد کرد : خاموش ! یا من دیگر از وسیع روح حرف مزن ...

همه ، هر چه تنک نظری دیدم ، در وسیع روح خودم گم کردم! ..

آنقدر گم کردم ، تا وسیع روحیم پرشد ... پرشدار یک

مشت تنک نظر دنیاگی گلستده ! ..

## گهنام ..



بیهوش افتاده بود

بیهوش ؟ نه ! بیهوش نمیتوان گفت  
چون دنگش فزون از حد زرد و پر بد بود  
چشمهاش نیمه باز بود  
نمی از بستگی در چشم تارش را  
پیداری یک هر لک در چشم در بود ...  
از آنچه که لخت بود و پیراهنی بعنان نداشت  
دل مادر طبیعت . بحال زارش .  
مثل تن لخشن سوچنده بود ...  
و از خاک و گل ، پاچین و شکنی چند ،  
پیراهنی دور نک ، پر ایش دوخته بود .

• ۴۰ •

امان بود ، امانت و مثلمی ایشان ،  
بند دنگی گردان ، بدنیا آمد بود ..  
و نی خدایان مرک ، خداوندان ذور ،  
در چنگ یک درد ، و چنگ یک گور ،  
دره نداری ، گور برده داری ۱  
گفته بودند ، اگر بنده گی خود ،  
بنده گی که هماری ، هلاقه داری ،  
در مقابل پول ، زانویز بزمین ،  
هر چند میتوانی ، همان هر چند بپیشی ، میعنی

#### ۵۵۵

نشیوند ، نتوانسته بود ، آنجه را که شنیده بود ،  
ندین نتوانسته بود ، آنجه را که دیده بود ،  
پرمان خواهان ذور ، طلاقه فرده بود ،  
بدرم نمردن برد که لاجرم مرد بود ،  
مرد بود ، ولی و زندگی خود را ، بعای سهیون بخواه ..  
بسیار بود ، پیغامبرهم ، جهانی انسانها ،  
برای انسانها ، برگیم ازیخ زین ..  
کاخ ظلم دخت ، خرابی ، گیم مکن ..  
دبای ، کهن را ، بر سر قورستان ..  
قورستان قصر ۱ قبرستان پول ،  
ذینگی خلا ، یوش از این ذینگی ،  
نکنیم قبول آ .. نکنیم قبول

#### ۵۵۶

بلوزه ، آسنان ، هشتم آسان ، و فرماده حق ۱  
حق انسانی ، حقی بدانان ۲ .. در قلب زمان ،  
ندانی میشود ..  
ناختر .. دهیم .. دروز آزادی اعیان مستکش ، فردیکتر میشود ..  
لهم ، بقدم ۳ ..

## سر شک بخت ...



دردا که سر شک بخت شور دیده‌ی من  
چون حسرت عشق ، مرده بردیده‌ی من  
اشکم همه‌ی من ... اشک تو ، چون پاک کنم ؟  
ای بخت ز قمر قبر دزدیده‌ی من !

شراب آب!..



گفتم : که چیست ، فرق میان ، شراب و آب  
کایین یاک ، گندخنگ دل و آن یاک گندکباب!  
گهنا : که آب : خنده‌ی عشق است در سرشک ...  
لیکن شراب ، نقش سرشک است در شراب !



همه چا تاریک  
 کوچه ها خاموش  
 جاهه ها بازیک  
 ده مردم خودست  
 چار هزار هزار  
 کاهه ای گردید  
 بام و پلکه ها  
 را که داشت  
 کوچه های گردان  
 درنگ هر چالان  
 بجهه اند دلخسی  
 سری شور راهبر  
 داشت که همچو  
 پسکده بوسا بسب  
 دسته که افت  
 از هشت گیرقه  
 هما تمثیل بازی

پر سینه ممال	پر نظر پنځک
پل سک تاری	خرد و وارقه
دو سنا گاری	دسط نشه
گریوزاری ا	اهل ده تمام
طانجه بدمت	



صحرا بصرخا	پی «فراری» ۱
مشاده‌ی فیلم	میس «هدی‌لامار»
قهرمان فیلم	آفای «بیوک جونس»
در ایران معروف به :	یکه سوار ۱
رئیس «ذذا	آفای «ماری»
اسم مشتری :	خروس لاری ۱
رئیس سرخ پوستا	دیاهو جوماری ۱
مندوقدار پانک	در پشت گفت
سایه آی مخفوف	از پشت شیشه
- بولها رو نده»	تصفن ، پاهمش ۱
- نه! تو بمیری	کششیشه ۱
لحظه‌ای سکوت	پنهن مداری سوت ،
قصیم بولها	و سط پیشه ۱
له دغتر لخت	هوایبارانی ۱
دو تابه تر کېپ	پکنی دامانی ۱
دو رقیب مت	چند شلیکا تیر ۱
برن و پکوب	پیند دیگن ۱

صدقر هفتول ۱ سی شتر اسیر ۱  
 نه هنر مفقود شف تازه‌اند ۱  
 گزارستهای سیاه جشن دمهانی ۱  
 «گودای یونیلیٹرانت» ۲ برآورده‌اند ۱  
 سه هشتاد تمام رقص و حیض ۱



با صدای گاو آواره خوانی ۱  
 اذاره با سر کمی پنهانی ۱  
 دردم از عذت زانه هر بز ۱  
 توجعه میدانی ۲ تو نیوچانی ۲  
 یک جای حاذار بوسه طولانی ۱



پند از آنده بکسر و بفتح  
 درد حای قاضی فاضی (ازندانی) ۱

نام خود فیلم «عنق نوچانی»  
 ترجمه‌ی فارسیش «انتفاق‌هایی» ۱

# آخرین نقطه!...



هر بار که حر را میدید ، ساعتها گریه میکرد ! آخرین بار  
که بسراغم آمد ، دیواره وار می خوردید ! وقتی حالت استفهام را  
در سکاه من دید ، باشمده گفت : تسبیح ممکن که پر ازی خشم ، من دیگر  
آن زن سابق نیستم ! بس بود هرجه تو قاه قاه خندیدی ، و من  
های های گریستم ...

تازه حریق را تمام کرده بود که یکباره قطمه اشکی  
سر گردان ، در گوشی چمتش لشکر انداخت ، با طشد گفتم:  
پنا بود گریه نکن ، پس این قطمه اشک چیست ؟ اشک را با  
دست پاک کرد و فلسفه ای گفت : این ، این قطمه ، اشک نیست ، شله  
امست ! مینومیس ، (نهاد) ! اون آخرین نقطه است که  
با آخرین چهلندی آخرین فصل کتاب ایمانم ، بعضی  
مردان ، گذاشتمن امن دیگر به بیچ چه زمزدیان ایمان ندارم ،  
جز ، ره یکباره چه چیزیان در نامردی ...

من اگر دیوانم  
بازندگی بیگانه‌ام ...  
حست اگر ، یا گپچ و سرگردان مدعوم !  
اگر بی‌صاحب و بی‌نیز و ناراجه :  
خراب اندر خراب و خانه‌بردوشم !  
اگر قرباد منطق هیچ تأثیری ندارد :  
درین تاریشو گنشولان و صاحب‌سخنه‌ی گوشم !  
هر اعماق : مردم ،  
شمای مردم عادی :  
کلمن احساس انسانی خود را .  
پرسش شاهزاده یعنی فلا کت بارستان :  
بی شبهه مددیونم  
میان هوجو حشتا کی از بیداد این دنیا  
در اعماق دل آغشته باخونه :

هزاران درد و آرم ۱۰۰

درد دارم ۲۰۰



شاعر و دیوانه ...

بستگیت پر و عربان  
 افسرده دل و گربان  
 فربیان دوصد حرمان  
 درد دل بیدمان  
 ده بسته بیخبرم  
 این پیکر نا جیز  
 روزم خدم سرگشته  
 در شام غم آنگیز  
 لیخته قرقه خرد  
 قا با بزم کوئی  
 بایخته گیستانه  
 خوشبخت تودیوانه

کاشانه میمن ویران  
 آشنه سرو مضموم  
 با سوز دوهد فرباد  
 درمان شب دردم  
 عشق و قسم خرد  
 بیدادش ، افسرده  
 روزم خدم سرگشته  
 لیخته قرقه خرد  
 قا با بزم کوئی  
 بایخته گیستانه

### ۵۰۰

این نالهی شبگیرم  
 من از چه برجیرم  
 رسدانی تکنیم  
 مادر ، پدر پیم  
 فرزند من ، آواره  
 صد عصرت مائعا  
 بردیده یه بیمارش

انداسته از کارش	نفر شب پس بختی
نابواری غم : بارش	بارش خشم فاچاری
بازیچه ی بیگانه	تاخانه‌ی همین باشد
خوشبخت تودیوانه!	بد بخت من شاعر

۵۰۴

از آنک دل آرام	برگشته مرا دامن
فریاد دل زارم	نهنده فلک بزرگ
از سر شوتنام	جر عرق شود و مم
این بخت نگویارم	افاهی خوشبخت است
این کله‌ی خاموش	پنهان مطلع نشد خذدان
این آب که می‌نوشم	خوب ره بده بختی انسه
این خرقه که می‌نوشم	سر برگشته بیدوری است
کردند فراموشم	خوردشید ومه دولت
بازیچه ی بیگانه	تاخانه‌ی همین باشد
خوشبخت تودیوانه!	بد بخت من شاعر

۵۰۵

این سیله‌ی سوزانم	تایوت دلی مرده است
این قلب بربشانم	قرگلی افسرده است
این پوکر بیخانم	سرگشته بی ناسه
این سفه‌ی بی نام	بساره گفون جانست
در قمر دل لالم	فریاد فرود خنثه
را قفر پر و بالم	آتش زده بدبختی
این قسم بد فالم	جانسی بای آورده
سیوزم و عیالم	شب تا بعرا بروای
بازیچه‌ی بیگانه	تاخانه‌ی همین باشد
خوشبخت تودیوانه!	بد بخت من شاعر

۵۰۶

آمید سیه روزم  
 در هاتم امر وزم  
 از محنت دبر وزم  
 این آه جگر سوزم  
 آمال جوانم را  
 دست و سر و جانم را  
 بیچاره زبانم را  
 فریباد فنانم را  
 بازیچه‌ی بیگانه  
 خوشبخت تودیوانه  
 سرگشته شد و نوهد  
 فردا همه سرگردان  
 امر وزم، سراپا سوز  
 مانمکده‌ی خنده‌است  
 بیداد ستم پنهانید  
 هر سنک سه کویید  
 از بیشه بردن آورده  
 در سینه شکست آخر  
 تا خانه‌ی من باشد  
 بد بخت من شاعر

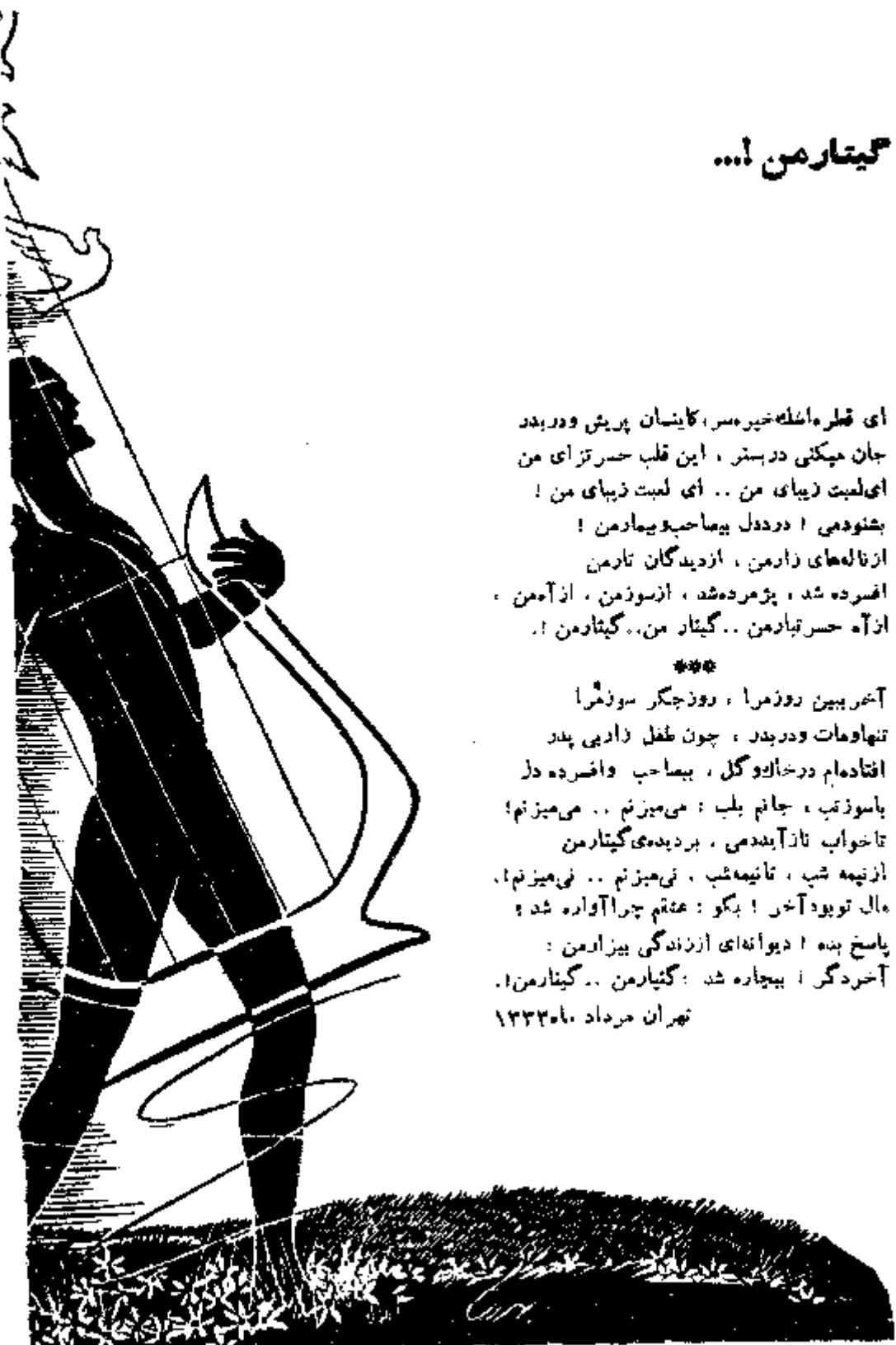
\*\*\*

در قبر زمان مرده  
 از پکه گل پژ مرده  
 از یاد کسان برده  
 غم در دلم افسرده  
 گشته به سویم  
 در پیچش هر دویم  
 مطرود و سه رویم  
 هر لکه ک من گیرم  
 بازیچه‌ی بیگانه  
 خوشبخت تودیوانه  
 اینکعنی ایشان نک  
 چون گشته نفس برگی  
 یادم، ستم ناکس  
 ادیسه کنم آسودم  
 چهل استدایه کاری  
 سد قافله فرم خنده  
 از هر در و عرخانه  
 سد لکه بلا دارد  
 تا خانه‌ی من باهد  
 بد بخت من شاعر

\*\*\*

شرم همه توفانی  
 ذین محنت دوبرانی  
 در ظلت نادانی  
 پا پسته و زندانی  
 بازیچه‌ی بیگانه  
 خوشبخت تودیوانه  
 من شاعر موافقها  
 قلبم همه خون گفته  
 حق من دچیز ناچق  
 ادبیه‌ی آزادم  
 تا خانه‌ی من باشد  
 بد بخت من شاعر

# گیتار من ...



ای قلرِه اشله خبره سر ، کائیسان پریش و در بدر  
جان هیکلی درسته ، این قلب حسرت زای من  
ای لبیت دیباي من .. ای لبیت دیباي من !  
بنوتمی ا در ددل بیها حب و میارمن !  
از نالهای زارمن ، از دیدگان نارمن  
اپرده شد ، پژمرده شد ، ازو زمن ، اذ آمن ،  
اذ آم حسرتیارمن .. گیتار من .. گیتارمن !

\*\*\*  
آخر بین روزمن ، روز جگر سونه <sup>۱</sup> را  
نهادهات و در بدر ، چون طفل زادی پدر  
افتاده ام در خاک و گل ، بی صاحب و افسرده دل  
پاسو ذقپ ، جام بلب : من هیزنم .. من هیزنم !  
از نیمه شب ، نایمه شب ، نی هیزنم .. نی هیزنم !  
مال تو بود آخر ا بگو : هنتم چرا آواره شد ؟  
پاسخ بده ! دیوانهای از زندگی بیزارمن :  
آخر دگر ا بیجاره شد : گیتارمن .. گیتارمن !  
نهان مرداد ، ۱۴۳۴م

خزان بعد خزان!..

# حاجی فیروز!..

این شعر را ، در همین عهدی که گذشت ، عهدی که با  
آزمایش یکالدیگر ، اسلامهای جوانی را ، در قیاد  
زندگی ، به پیر عالمها ساختم ۱ عهدی که ازین صدلت‌هار  
بود ، شکسته بود و تراوید ، مثل خیلی از هموطنان ،  
اصلاً اورا نهان‌ساختم ..  
از دیسان تبره بستان سبه بوز سبه روی ، که  
« حاجی فیروز شان » می‌نامند ساختم ..



ای کسانی که در این کشمکش عیبد بعد  
سرخوش و بیخبر دمی زده با روی سپید  
خرق در شوک و در مکنت و بدمعتن پول ۱  
سیاهن شب ، بخت بدم می خذدید  
من نبرسید چرا ۲  
از جه ، این هموطن لخت ، با بن صورت رشت  
رو ، سیه ساخته و کوبکو افناه برا ۳  
آخر ای هموطنان !

سر گذشتی است مرانیره ، در این روی سیاه ۱  
لجه‌ای مخصوص خدا ، خویش ، غر امش کنید :  
« دامستان فم پنهانی من گوش کنید :

•••

در دل آتش نظر  
دانم خاموشی  
از همه تغییر جانوز که یک عمر چشید  
قلب من ...  
قلب من بسکه طبید ۴  
قلب من بسکه شکست ۵  
نقسم بسکه در اعماق دلم نفره کشید ۶  
موس بسکه بدلزم کویید ۷  
پای یکه منت ستارش بروز پست  
بسکه بر خاک سیاه مالید  
حاطرات سیه دورهی خاموشی و مرگ  
بسکه در یهندی روح نالید ۸  
مثل یک قله مرشدک ، از دل خون ،  
ذندگی ، از لب چشم غلطید ...  
پسر آهسته زمین خوده ، ولب سرد زمین

لائی مردی روسم بوسید ..  
وند آنوش هم گوشهی دم و جنون  
من بیچاره هم پختم بوسید ۱

۰۵۹

ضم ۱۰۰  
هر چه بیوهه من اکشت ، بس بود ، بس ۱  
نه بیکمای ذنده دلان ؟ قطع کنید ..



سینه‌ام ، چالاک کنید ۱  
این غبارمیه ، از روی رخم بالا کنید ۲  
بیجه کار آیدم این چشمی خون ۳ ۴  
این تن من دی مردک  
که تن زنده‌ی من کرده چنین آواره ،

از گفت سینه‌ام آرمه بروند ،

بزیریده

بزیریده ، در پیش‌آبان سکوت ،

بزیر مفتش لحن و سنته سده ، خاله کنید ،

بزیر مفتش لحن و سنته سده ، خاله کنید ،

بزیر مفتش لحن و سنته سده ، خاله کنید ،

بزیر مفتش لحن و سنته سده ، خاله کنید ،

۴۳۹

آری ، آی مسوطنان ا

چشم‌می‌بینی ، شق ، درابین ملکه ، سراب است ، سراب ؟

پایه‌ی خدل و هرف ، پاک خراب است ، خراب ا

غزو مردانگی و فهم ، عذاب است ، عذاب ا

بزیر بزیره‌م بزیبعت ، نوابه آورده ، نوابه ا

آم .. آی چشم زمین ، غافله سالارهان :

پازگو با من سرگشته ، خود را عالمتاب ا

آدمیت پنجه رفته ، کجاواره‌ند شرف ،

کوچیخت و زید رومرد ، بزیر رفه بخواب ۱۹

۴۴۰

این بعده ظلمی است ، چاره‌می است و پنهو ضمی است و خدا

صوب این عده بدبختی دهم ، بجهت و خدا ۱

جن خدایان زرو ، کوهه پرسان پلیده :

بیچنگیکن زده ، درابین شب ، بخداده ۲۱ بست خدا ۱

کن رسد دوزوشود چبر ، براین ظلمت تار ،

که پیاده ، است در آن حق و ، متکار ، مواد

دریخاک است گل و ، زیست گذاها ، خار ۱

ظرف میبارش از هر در و از هر دیوار ۱

بر توشت هده ، پاز بدبای صلبی خبار ۱

سرخ حمت ، بطلاب عدم ، از دار بدار ۱

ذله گیر ، بول ، نهی ، بول ، نهی ، بول ، هوار ۱

مرخ حق ، بیخ زده ، اند رقصی ، بول ، هوار ۱

تمدنیو ، که ، هر آنی دیم بول ، هوار ۱

ضدوطن ا خذده مکن ، بورخ این و ، هاجیه ، خوار ۱

محبته از چید مکن ، بگذر و راعیت بگذار ۱

س۷۶۷

زاده‌ی فقر، کجا و طرب فعل بهار ۱  
۲

من بیکار که سدبار بیترم هر روز  
بالش مسلطه، دام نتندو، قلم پشتو سوز ۳  
کت من در گرد وی عبد گفشه است هلوز ۴  
پس آخر چه، که نوروز سید است، امر و ز ۵  
کهنه روزم چه بد آخر، گه چه باشد نوروز ۶  
«خفته‌ین»، من اگر بودی و بیدیدی چیست ۷  
همان‌ین من غار تزده‌ی دیدی و گیست ۸  
سین‌دی داد، قلهه قابنک، زنگ بزنک ا  
که تقویر تو محیط، شرفه آلوده بهنک ا  
حت، هین ۹ و د، که چه دیشی، و چه دھن، هبزنه ۱۰  
سبندایی گشندل، و سود سر شکی گفرنک،  
سر قهای تب و سر سام مکونی دلنک  
سفره‌ای خالی و سرما و سری، پرسنک ۱۱  
آخر... ای هموطنان ۱۲

۱۳  
دروه هرسو که بینند، نیزه‌لاره زین ۱۴  
سایه‌ی، فقر، میهه کرده صرقوی زین،  
سین‌برنک درختان، همه‌ی لطف و حس‌من  
لاله را، قی‌المدنی، ای‌کلام گشته هجین،  
زن غین، مردشین، بی‌جهه‌ین ایون غین ۱۵  
و، اکه سرتاسر این ملک ستم‌یدمی زار  
ضی بست دهد عزده رایام بهار...  
شیون در دوقنان، داده پسر، وادوزان  
جناده‌ی، خون سبمه‌ی جکداز جشم رذان ۱۶  
ایشکه چیزی نمود، هموطنان ۱۷ بدتر آن،  
عیوب ایه‌هاست، که افتاده زی‌اجرخ زمان ۱۸  
گئی قفلکه بوده و خود ۱۹  
«پیصل بجز از، چهل خلز از، لا...»

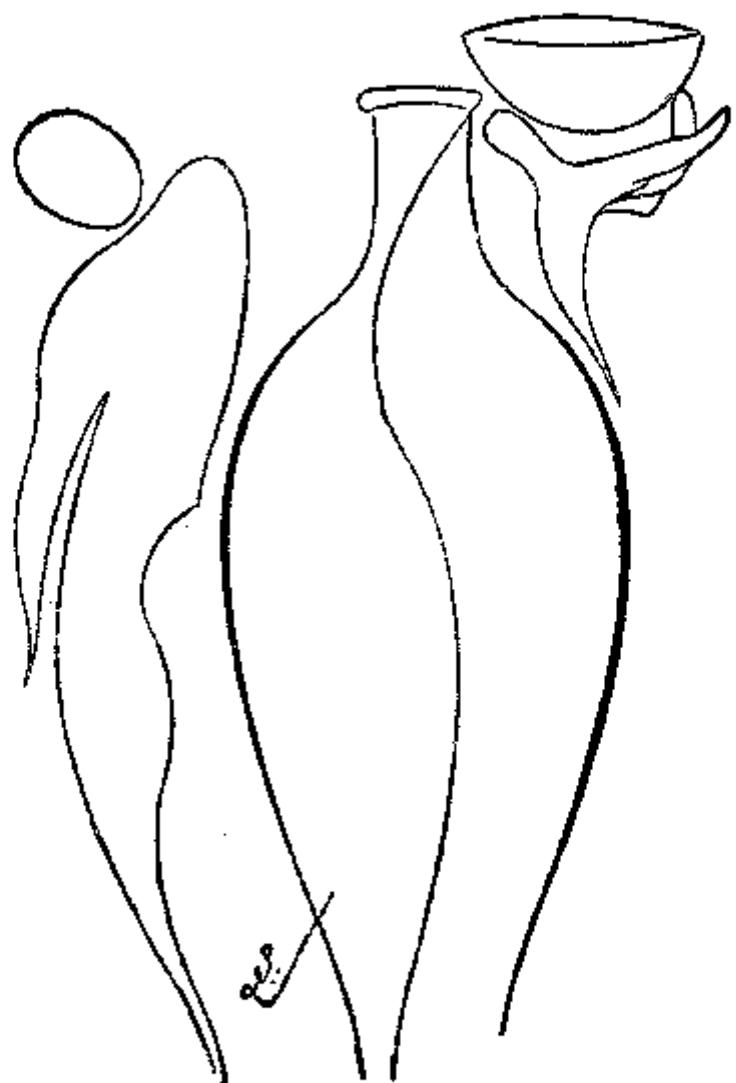
خسته...



پهرندی گه زدم : سری خنگشیدا  
پهرجا که سرزدم : دری بستشدا  
نه دگر دارذم پسری : نه دگر سرزدم بدری  
که روح در بددم ازسر و درزدن .. خسته شدا

# آخرین نامه... جام آخرین ا...

بریز ام، با نوام خاتمی... بربز ام، او گون از شرکت سرخ ام، مجام خاتمی دار  
هر چند کن که فاز نول شب چند بار پر گزندی د چند بار عالی تر، بربز ا  
بریز که این سکوت تبره بختی، که آنقدر بیش حدانه داشته باش رند گزندی داشت  
آنگیرم، خود را آزاد، هر چند خواسته ام، هر چند ده هر سرخ د چند بختی د  
متلبین بود، صریحی، خوبی ام، بربز باد، بربز، سانی، برگزار این نامه  
سرخ، در این شب سرماں گرفته، بخوبی بخوبی، من باشد ا  
بالآخر آلان، اذهب من دلم بیخواهد تا سرخ حد سنوار، سرمه اشم، بربز ا  
اینکه بیخواهم چند کلام ازدواج، بربز و اینین بار، باشد گسده می خودم، آنها  
نهاد اشم، رانویه از ده، هی خواهم هر چند ملی سرگردان بدوینا ندانند ای  
و لوح بر آشناهام هیچ میزد، بربز دلخواه، یک دلخواه ورنی پاره ای کن و لال دکوبه د  
آن طار اد باریان هر که، که همراه اد یافله ای، من مازده می از بفداهه ای، نه که همان فرآوری  
شدم، و بیوی دادم، نیزه بخطاب حافظه بدوش راهپیار است، بربز ای او بفرستم،  
۱۴۵



پهلوان نوشتن همین نامه است، که با پیدا بودن تردید است باشم... سیست، همانند قدر  
که نگاه او بود... نگاه او هنگامیکه پلکهای خمارش در امواج لرستان شراب  
تلخ سرشکها غلط میزدند... بین ساقی اینکن این جام خالی را...

### پکناده هریم

\*\*\*

«... واین، که اکنون بدست تومیرس، نامه نیست... یک پارچه ناله است! ولی... ولی چکار کنم؟ تو با نالهای من آشناشی کامل داری؛ اذ آنها آنطور که مزاوار آشناشیست یافرایی کن. اگر می بینی نامه را؛ بر حلاف گذشته ما سرهسته میفرسم. با آن مظدو نیست که کسی دیگری جز آنرا نخواهد... نه، پاورد کن، این نیست. تنهای... میز-نم که آخرین ناله من از لاپلاس سطود پیراگنده‌ی آخرین نامه‌ی من فرار گند... گوش کن! من اگر در گذشته‌ها دوست خوبی برای جنبه‌های مثبت تو نیویم؛ لائق دشمن مرستختی برای نهضت ضد تو بودم. من تو را، بیشتر از خودت میخواستم؛ برای اینکه تو هیچ وقت، حتی برای با احظای ناهمام مال خودت نیویدی؛... ولی من... هر چه بودم. مال تو بودم، مال تو بودم، مال تو بودم! جسمهای شهوت ریز فنه انگیرت...»

من در چشمهای تو، کتاب زندگی را می‌خواندم. هر بار که من، های تو هم می‌خوردند، یک سفنه از این کتاب را برای من ورق میزدند. اگر پهلوانات پاشد، گاهی اوقات که اشگاهای پنهانی، پهلوان فراد از نکتای سینه‌ی مصیبت بارت، بجان پلکهای تومباقناده، سرعت بر خود ره می‌خورد بایکدیگر یافر می‌شد و من در این لحظات پسارهای از سفحات کتاب زندگی را ناخواهد رو دی کردم. امشب که در باره‌ی گذشته‌های از پادرنفتی من و تو فکر من کردم، فکر کردم شاید چون تو، خودت نه، معدود میخراهم؛ چون چشمهای تو مرا اوافقا دوست میداشتند! نیخواستند که من، صفحات پیا، کتاب زندگی را خوانده باشم. ولی ایکاش دوست نمیداشتند، میگذاشتند میخواندم. برای این که همه‌ی آن منحات سیاه را که ناخواهد رو دی کردم، امشب قلب تهوا افسرده‌ی من در خاموشی خلوات سرای سینه‌ی ددهم کوتفتا، برای من می‌خواهد. من دوسر ناقص از ناله‌های حسرت بار قلم را، که حصاره‌ی مطالب آن سفحات سیاه است، برای قریم لوریم، بخوان: بین چد میفونی!

«دوشش نداشتم، چون دوستم میداشت، دوستش میداشتم، اگر دوستم نداشت!»

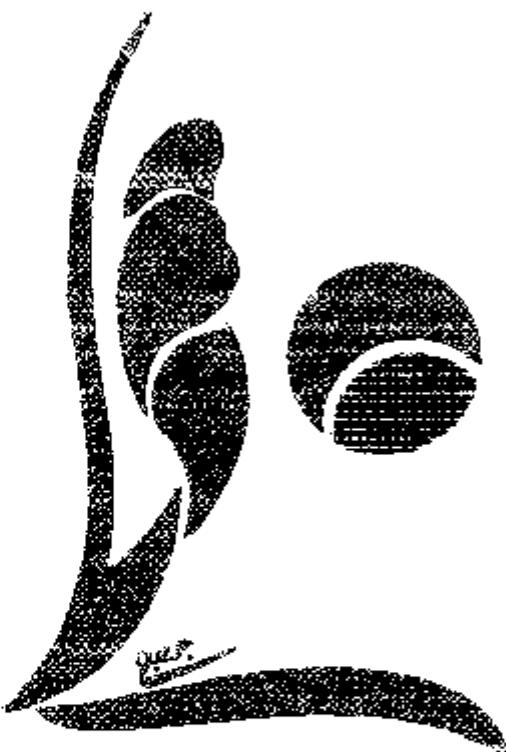
خواندی! خیلی خوب ادیگر زیاد در باره‌اش فکر نکن، فراموش کن... هماخطور که مرا با همه‌ی آرزوهای سر کش و بلند پروارم. که اینها پهلوان تو

دد بیا بان بی آب و علف زندگی بی سروسامان خودم پروردانده بودم ، غرائبیش  
 گردی ، ایزراهم : هاصلهورسانه ، فراموش کن .. خاید برای تو تصور اینکه  
 من این نامه را از کجا برای او مینویسم ، محل باشد .. دلی من در دو جمله‌ای کوتاه  
 پیشگویی کنم که خودم ، چگونگی آخربن بنامگاه قبل از خواستگار جاودا نیز  
 خودم را ، برای تو شرح می‌دم .. اتفاقی درود بوار استکه ، ساكت و بیهوده دو  
 گل آنود ، دریک گوشیدی پرست از بیانی بیکران و غم آنود ، کثار قیرستان ا ..  
 من برای اینکه نورا بپرس بشناسم امکال است مرده شوئی می‌کنم ! من در عرض  
 این سه سال ، در تنهایی خود را نگیر و تحمل ناید بر روزها و در بیخوابی سکر آور  
 شبیز نموده داریهای جا نهاد .. نورا با مرتعهای خاور ک مستندیدم ، چند ساعت بعد از  
 من در سردي مرگبارشان ، سوز بوسه‌های شرک آنود نورا نفس هات ورنک  
 پر پنهانی لبهاي لاله گون نورا ، احساس کردم و دیدم .. و در شکستگی خود را قلب  
 شکدیده ، که حاجی رای تو ، حادی بای موهای بیان نایدیر تو ، بصورت قبر آنخته  
 باخون منقش آرزوی انسانی .. پوشم اشکیابم خودم ..  
 نهایا آرزوی ، من .. در سرتاسر زندگی این بود که نورا ، نه آنچنانکه من دلم  
 بینخواست ، آنچنانکه بوسه ، بشناسی .. شناختم امن دیگر هیچ گاری در این دنیا  
 ندارم ؛ برق من اینکه اگر من هم بازگرایی بازندگی داشته باشم ، قلب من طاقت  
 و قدرت تحصل بلا بای بیشتری را نداشد ..  
 من در آخرین لحظات زندگی افسانه آمیزم ، نورا می‌بدم .. تنهایی هستی  
 که از تهادم این استکدرا این واپسی دم جیات ، سری و مبنی بزی ، میدانی ، پس  
 از مر قفسن ، هیچکس در اینحاییست ، که تن هر را شستشو کند .. از تو می خواهم  
 با چند قطره اشک .. تنها چند قطره .. لاشی مرآش شودم .. .

#### ۴۵۶

بریز ساقی ، نورا بعده ابریز .. پر کن این جام آخرین ، ای دیپن ارم ،  
 هلاقم ، اگر ناشیستی رضید .. اگر آمد ، سلامی هم باز بده .. باز بده و بگویی  
 که بهاد من آن را بالادران برسیکش .. یادم رده شوئی که سفال تمام لکدهای  
 تک اور آرزوی اجساد هشتان دل شکسته باش میکرد ..  
 برویز ساقی ، برویز : بگذارم سکتم .. وغیر از این ، آخرین آنچه ،  
 قریب آن درخت سر شکسته که بذالت هر یکی را بخواه بیاروی .. سره انت و شراب ا ..  
 چالشنه هر چه نیاشد .. چند اشی پدن را اگر نگه بیهاد .. برویز ساقی ا ..  
 پر کن اذخرا ب سریچ این «چمام آخر» را ..

## این سینه... ...



این سینه که کینه، پینه بسته است در آن  
بوم شب هرگز نشسته است در آن  
تلی، است که سلشاپته بر گور امید  
ضفیع است که عقی من، نیکیسته است در آن ...

## نه... من دیگر نمی خندم! ...

پایی دیگر بید و همی تصدید ...  
لیکن من ... بهشم خویش می بینم  
که میلرزید ...  
می بینم که میلرزید و میشید ...  
از فریاد ظلمت گوب و بهداد  
افکن هردم :  
که در عمق سکوت این شب پر  
اظطراب و ساکت و فاش ،  
خوبیها دارد از فردای شورانگیز  
اسانی !  
و من ... هر چند مثل سایر رازمندگان  
راه آزادی ا  
کنون خاموش ، دریندم !  
ولی هر چیز بروی چون شما  
غایرتگر ان فکر انسانی نمیخندتم.



از : شاهکارهای « رافائل »

نه، من دیگر بروی ناگران هرگز نمیخندم ۱  
و گر پیمان عشق جاودانی ۲

با شا سروقدای پسته رجالی ۳، نبیتم ۴  
شما کاپسان ۵. درین پنهانی محنت گستر ظلمت  
و قلب آسمان جهل و نادانی ۶ :

بدریا و بصرای امید و عشق بی پایان این ملت ۷  
تگرک ذلت و فقر و پریشانی و موهومات میبارید ۸  
شما، کاندرون زار بسون آب این دوران تو فانی  
پفرمان خدا یان طلا، تخم فساد و یاس میکارید ۹

شما، رقامهای بی سرقی با ۱۰

که پاساز هوس پرداز و افسوساز بیگانه ۱۱ ..

چنین سرمی و بی قید و سراپا دبود و نسبت

بیام گلبهای فقر و بروی لادهای صدیقه‌ای رحمت ۱۲  
بیحر قاشامیرقصید ۱۳

قسم : بر آتش عیان ایمانی ۱۴

که سوزاند استخیم پائی را دد صدق قلب آرد و متنم ۱۵

که من هرگز بروی چون شما عروق های پست هرجالی  
نمیخندم ۱۶

۰۵۰

پای میکوید و میرقصید ..

لیکن من .. بهشم خوش میبینم که میتردید ..

میبینم که میتردید و میترسوند ۱۷

از فریاد ظلمت گوب و بیداد افکن مردم ۱۸

که در عمق سکوت این شب بر اضطراب و ساکت و غافی ،

خبرها دارد از فردای شورانگیز انسانی !

و من .. هر چند مثل سایر دزهندگان راه آزادی ۱۹

کنون خاموش، اذربینم ..

ولی هرگز بروی چون شما غار تکران فکر انسانی نمیخندم ۲۰ ..

خدا! ...



یک روز که مرده بودم اندر «خود» زیست  
گفتم بخدا ، که این خدا ، در «خود» کیست؟  
گفتا که در آن «خود»ی که سر ما بدهی «همست»  
در سنگر عشق ، جویدا اندر «خود» نیست»

کار و آنها!...  
کار و آنها!..

## بیاو صارق هدایت ...

... که چهار سال پیش ، در پر لاشن ۴  
پارسی بحاکمی سپرده اند ، من هر چو قفت  
نه آزت دیدار او را نداشتم ! دلنم  
من خواست ، یکبار ، در گنجه ها ،  
میندیدمش . بیا یعنی میان قادم و میموسیدمش ..  
پیای خودش نه !... پیای عظمت روشن ...  
آن وقت میگفتم ، آخ .. هدایت ، نوجقدر  
بزرگن ، چرا آنقدر بزرگی ۱۵ ...  
هدایت ، دور آزو وطن مرد ...  
اواین خاک فلکلزدہ را ، حتی  
برای مردن هم لایق نشمرد !..  
چه حقیقت تلخی !..  
خاک برس رما !..



کلوانها !.. کلوانها !..  
پر کنید امصب ، بدامان ساجها ،  
سر ژل سر کش ، الموسهارا !  
پلنود آن عالم پل شاعر شوریده سر ..  
سحرا سحرا ، درودر ،  
فریادره گم کردہ می افسوها را !  
در شوریده فرقیچیده ، درهم ، یکسره ،  
طومار نور آش فانوسها را !..

۴۵۰

کلوانها !.. کلوانها !..  
سرهید امصب ، قدان دشیون ناقوسهارا !  
تازهست مرک ، بر فرقی دمین زندگی کوہم ،  
پریشان عالم ، در پریشانحالی ، کایوسهارا !..

۴۵۱

کلوانها !.. کلوانها !..  
غارنم امصب ، بمرک مادرم ، اذ عالم افسون منی ،  
جز حقیقت بست ، هرجد گفتم امصب .

بوف کور

هر که آن انسان ، غر و گوییده درمن ،  
کفته درمن : روح ایمانم بهستی ۱  
و ۲ که زین دنیای مرده پرورد داین شوهی مرده پرستی :  
جان من بر قلب رسیده ۱  
وای از این دوران نکنیار ، سخت پرورد عز آفریده ۱

\*\*\*

کلروانها ۱.. کلروانها ۱..  
چاره‌ای ، کاین شام تیره ،  
دانمند اذوجود روشنیها ، پاک کرده ۱  
هرچه نیکوبود وزیبا بود ، درمن  
در سکوت تیره گیها ، خودم کرده ، خالکرده ۱  
پایس دیوانه و شوریده ، ازشور شرابم ، در عذابم ،  
کلروانها ۱ چاره‌ای ، من تنهایی یک جر عزم ،  
آب ، هایات قطره اشک حسرت دلخانیده  
اشک خالک آلدی از احصار قبرستان ، آن انسان انسانها ، دعیده ،  
تازدایم ، گرد و خالک تیره بختیهای خلت دا  
زخوتین صفحه‌ی قلب ، خراب اند خرابم :  
تاکه نامش دا .. فسون افز او سحر آسا کلامش دا ، یا به ..  
نام و سحر آسا کلام ، ذنم انسان ،  
که رو حق مرد ، دیپیج و خم یک شوره بینهانی ..  
زدنیع این محبت ، ظالم پر درده ..  
از بدگاه ، فردای حقیقت طرد ۱  
وما واجست ، زیر خالک .. تاکه گر نبیند مرد را ،  
آواه ، اند کلبه‌ای لقر ..

\*\*\*

کلروانها ۱.. کلروانها ۱..  
امب ، از خلوتک سحرای عین یا یان عاصوش ،

و دنیا نیه کار تیاعی پر بدر . جهل و فراموشی  
نسیمی روح فر سام بخزد ، بر بستر آشته . حال آشناه  
وه ، خدا میداند امیث :  
من چسان همجون لا سکوت لکرد «  
باول لکردی ، مشتی سر شلک در بدر . همداستان !

\*\*\*

کاروانها ! .. کاروانها ! ..

مرک دعثراهی عشق و زندگانی .  
مرک انسانی که دادش من و فریادش فروپز مرد  
در بیداد ، بیداد آفرین جهل انسانی ! ..  
عرقه درخون میه ، زانوزده بر آستانه  
وه؛ که میداند چسان .

من با سر شلک تایخ «هر جان»  
گنج و لرزان ، گنك و لرزان .  
بر سکوت سر دستك «داش آکل»  
آخر امیث . کاروانها .. کاروانها ! ..  
روح سر گردان و مات (داش آکل) همداستان ،  
درجستجوی عشق (هر جان)  
میکشد . فریاد حسرت ، در سکوت آستانه !

\*\*\*

کاروانها ! .. کاروانها ! ..

طوطی افسرده دل ، چون مرغ شب  
شیون کنان : درخانهی من لانه کرده  
لانهی عشق مرا ، قلب مرا .  
در قلب شب ، ویرانه کرده ! ..  
روز و شادی ، سریس گمگنه ، در موج سر شلک شامگاهم ،  
سوی خاکی ، پیش مرک است ، جادی ..

اونک سرگردان ، سرگردان نگاهم ا  
نپردازیم ، دیده درده که دودم ،  
بسته راهم ، پنه راهم ۱

\*\*\*

کاروانها ۱۰۰ ، کاروانها ۱۰۰

پامن امصب ، چهارسالی بربغش راید :  
چرخ عمر فرسای زمان را ۱  
بر شکست بال مرغ بیکش مجران ،  
پیر و آزاد آورید ، این مردگل بن آشیان را ۱  
تایزیں پاگذارم ، تمه شب ، شب و فراز آسمان را ۱  
تا جویم .. تا گویم :

پرلاذر ۱۰۰ ، ای خواهشان نفعه پردازان عشق و اقتدار جاودانی ا  
کو ، کجا خواهید آن آسان عیا آفرین :  
آن ترجمان خلقت هیچ ، سرآباوج آنسائی اه  
آنکه عشقی می نهایت بود ، درینهای اشکن ، می نهایت :  
آنکه عرش ، مرگ بود ، مرگ عرض ، ذندگانی او  
پرلاذر .. معن خدا ۱ فریاد کن :  
ناشنوم باری صدایت :

### کوههایت ۱۹ کوههایت ۱۹

کو ، کجا خواهید ، آن نک اختراخاک آشنای آسمانی ۱۹  
نادسانم من بخاک او :  
سلام مامتهم مینهان ، لعنت و محوش را ..  
نایوسم ، بالب حضرت :  
پنخاک مظلوم غربت لبده ، سنه گورش دا ۱۹ ..  
ناشه بینم ، بارده تکر ، روح یاگش :  
ناپخوانم ، بارده یگر ، روی خاکش :  
(بوق گور) ش را ..

## احتیاج ..



گفتم ، بگوین ، ای قاحمه ! که داد بیاد ...  
شافت و ضرور تورا ... ناله از دلش سرداد ;  
کای احتیاج ، ذادهی ذر ، مادر فساد ،  
لنت بروح مادر مهر و فهی تو بیاد !

## اینجا .. مرآکش است ! ..

در مراکش سکوت دور بوده ،  
مراکش از خواب برویده ،  
فریزان ناخالک در پسپرها  
بیداد میگنند -  
این هم ، المکناس هم در دی  
مردم ایران است که از من داده  
مراکش خونین این روزها ،  
با احترام بلا تردید بیاد  
میگنند .



در پایی بی امان ، میزگش شر آور پار  
خونین و پرشکته سر و تبر روزگار  
اند جمال باطل و حق، برده اختیار  
بهر لعات خلق ذهنک فسادوزور ،

این دشت از خوانی بی کاب و بی قرار  
اینجا که عشق، بی خذ و دیگر انصراف  
اینجا که موج حشم زمین، از گذشمان  
اینجا که روح سر کن آزادی حیات

## قرن از بی قرون، بکشیده است انتظار

از روزگار فرسیه ، میکند دماد  
بر حاکم بفر زور ، نمایند بی شکب

اینجا که بول ، پادم گرم گلوله ها  
تا بر دگان عاصی جان بکف خیور

## در صبح فتح ، پوزه ای ازدان بر دهدار!

در میر سقوط ستم، بهر چویدار ..  
خون میجکد بهر بر و بوم، دجله وار  
گلگون نموده باک، درخ خاک مرد، خوار  
بازیجهدی هوای ددان تمرکن است  
قیرمز از دوح ستمکوب سر کش است  
جولانگه نبرد شب و ، روز اشجار  
قومی پر افتخار، کفریاد زندگیش ..  
اینجا .. . مرا کش است !

اینجا که هرس شوریده طمعه است  
وزینه خوش شم سوز کینه ها  
اینجا که خون مردم آزاده ، بی دریغ  
اینجا که کار و عشق بازادی و شرف  
این معنای که پنهانی بیداد بدگش  
اینجا .. . رفیق ا مجرم عیان زندگیست  
کاشانه سوز دوزخ قومی پر افتخار  
فرمان انقلاب نتوس ستمکش است

## اینجا .. هر آتش است !

## مرک امواج! ...

از دریا پرسیدم : که این امواج  
دیوانه‌ی تو ، از کرانه‌ها چه میخواهند؟  
چرا ایسان پریشان و دربار ، سربه  
کرانه‌های از همه جانی خبر نیزند؟  
دریا ، در مقابل سوالم گردیست !  
امواج هم گردیستند ..

آنوقت دریا گفت : که طعمه‌ی  
مرک ، تنها آدمها نیستند ، امواج  
هم مثل آدمها هی نیزند اواین  
امواج زنده هستند ، کسه لاشه‌ی  
امواج مرده را ، شیون‌گنان به  
سیورستان بواسطه خاموش  
من سپارند ! ...



## زنده بگورا!...

گه عق دل فروش من  
تکن کن ، بعدش من  
آمده زنده پوش من  
شکست در خروش من  
ذمته ، تاب و هوش من  
چو بخت قمر ، پس این من  
دل طیش گزاره من  
نهن نهکن ، مهای من  
خواب من .. خدای من

برس پadam ، ای خدا !  
فکنده بار سد محن  
بهر دری که حلقه زد  
سدای : نیست کن ، برووا  
گرفت پاس ، عافیت  
بهنگ مرگ ، حسردند  
طپیده در جنین خون  
فسرده ، مرده هی قس  
چه سر لشت ظالی ا





بست زر ، بدغنم  
 سفیده گشت ، بسزم  
 ذ آب دینه‌ی تسم  
 نه د لورده شد سرم  
 ذ من زمیده ، همدم  
 به عشق خوبیهای من  
 و بوده‌ی وفاتی من  
 پنهانی من ، برآمده من  
خدای من ... خدای من

جو نام فقر ثبت شد  
 بحر اشک رشکها  
 چه بس سراب پیشه‌شد  
 بمزیر پای سلکان  
 چو عقل ناقص زرسه  
 کیجاست اشک ، تا رهیک  
 سرسک هنچ ، سلک شد  
 نه کس که گزیره سردت  
جه سرنوشت ظالمی

غم زنان ، بیام من  
 ز کلام شبه ، بیام من  
 نک اختری ، بشام من  
 که بینود بیام من  
 ز محنت هدام من  
 برله کشته ، نام من ...  
 حیات نا تمام من ...  
 (حود) من آشنای من  
 تن برهنه پای من  
 نگاه شکوه‌های من  
 شاب شب نزدی من  
 خدای من ... خدای من ...

مرک ، شبانه ، بیخود  
 شرطه مرک ، بیچاره  
 برشک تلخ رقدما  
 نه آشنا ، نه دوستی  
 پیام آشنا کشی  
 بملک اتفک کند شد  
 تمام شد ... تمام شد ...  
 ذهن رمیده دور شد  
 شوراک کرم و مور شد  
 پنجم هنچ ، گور شد  
 امیر پیر گور شد  
جه سرنوشت ظالمی

کن این زمانه ، حسته‌ام ...  
 چو آسان ، شکسته‌ام  
 بمه جاک نم نشتم ا  
 بسر هزار چشم در خود  
 ببر ابیر ، که همه خود  
 ببر ، که مرک ، گردنه

عجب مدار ای خدا !  
 کمن ، بادچ این زمان ،  
 خود ، آسمان و چون زمین  
 دلیل و چشم بسته‌ام  
 زست خود ، گسته‌ام ...  
 ذ دست مرک ، دسته‌ام !

الم فرا ، سرای من  
که نیستی چهای من ا  
خدای دا ، هزاری من ا  
خدای من ... خدای من ...  
چه سر نوشت ظالمی

که گود زندگی شد  
سپاس بر خدا ، خدا  
که منکر خدا کند :  
چه سر نوشت ظالمی

\*\*\*

دلم ، ذ وخت عدم  
بعز سنه ، دم بهم  
ذ خاک رسه ، قائم  
منکش رفیق ، آدم !  
بالوداع ساختم :  
سلام می کند ، ذمین  
خدای من ! جراچین  
کجاست پس غرور من :  
هرای بیکرانه شد :  
تپول این ذمای شد :  
فسانه در فسانه شد :  
چه سر نوشت ظالمی :

\*\*\*

بروزها و هندها  
ذ نار و پسود رقه ها  
بمرد مرد کشتهها  
ذ پسوج ، این بوشتمها  
گشتهها ( گشتهها )  
کتیبهی فناهی من  
ذ عشقان ، سرای من  
سون ایدههای من  
خدای من ... خدای من !

سر چند گوفنم  
که ( بود ) خود ، جدا کنم  
ذ بذرهای زندگی  
ذ عمر خود ، که هیچ شد  
خدا ، ذلیلان کند :  
که در شما : نوشته شد  
سقوط ایده آل شد  
شکت در فوتیان  
چه سر نوشت ظالمی !

هوس ! ..



بادست هوس ، درینچ ا.. ناشد بشتم ...  
در مظهر عشق ، واشد آخر بشتم ...  
آنقدر هوس به هنر کامم گویید:  
نا در شب کام ، عشق خود را کشتم !



### درباره‌ی آین شعر :

آخ ، هموطنان من ... هموطنان زیر  
دیده‌ی من آج خواهیم راجح خواهیم بینا کی ا  
همین دیشب بود ، خواب دیدم که شروع  
شده بود ... میدانیمچه ؟! جنگ بین‌المللی  
سوم رامیکویم .. از راه نفعی نامعلوم  
شروع شده بود ... و من هم مثل اکثر  
جوانان جهان ، و جوانان هموطنم ، در  
میدان جنگ ، زیر باران آتش جوانی ،  
جان نمیکنم . تیری چگر موز قلبم اصابت  
گرده بود ...

در آخرین لحظات زندگی  
جوان مردم ، نامه‌ای از مادرم پدستم  
و میدم ، درست بخارتر ندارم چه نوشته  
بود؟ ... ولی خلاصی نامه‌ی اورا درخواب  
پاییزورت پسرد آوردم .

### کمالات قبر توجهام ۹۱

#### کجا پنهانی فناوری ۹۱

یام هر ک خودت را عزیز من ،  
بنگه دادی ۹۱  
هر آنچه ناله بدل داشتم ، بنامه  
نیهادم .  
چقدر نامه نوشتم ، چرا خواب  
ندادی ۹۱ .

نیم شب بوحشت زدم کیم ، از خواب  
پریدم و « نالدهای فنک » را ، بیاد  
شب خوبی ، که من در سکوت سکر آوردش  
بازیجه‌ی دست جنگ بودم ، همین طور  
ساده بودم ...



از ساخته های بیهانی

از چهاری به چهار  
 عانه به عانه  
 از گوشه به گوشه  
 همه پرسیشان  
 همه در بند  
 از قلب افلاک  
 بدمامن خاک  
 شمله به شمله  
 من دیرزد فردان

\*\*\*

کاروان مسرا  
 مزار به مزار  
 میرسد ذگورد  
 فاقوس به فاقوس  
 صحراء به صحراء

میورد به دور	میورد به دور
ماشی به سور	سرور به ماشی
نیاز به لیاز	حضرت به حضرت
غیب به فراز	فراز به غیب
منوم و نزار	ذخیر و نزند
هزار به هزار	سته به سدها
هر بیهار ...	دل بی ترار

۴۴۹

چهکمه به چهکمه	نیزه به نیزه
تفله به تفله	شیپور به شیپور
چون فوایزنگ	قالمهای مرک
فرستنگ به فرستنگ	میخورد بخاک
میخورد به دشت	میخورد به دشت
میخورد به سکوه	میخورد به سکوه
هر نگ، هر نگ	هر نگ، هر نگ

۴۵۰

قدم به قدم	وجب به وجب
عدم به عدم	عنی به عنی
لاله به ناله	لاله به لاله
دم به دمن	سرشک به سرشک
تا سیمی سی	از تون بی سی
کفن به کفن	تا بوت به تابوت
لجن در لجن	شکاف در شکاف
چه بکویم من؟	اوی مسلمانان!
غروب، تا غروب	سحر تا سحر
شمال به جنوب	مغرب به مشرق
از چپ و از راست	از خم و از پیغم
محشری پیاست!	از شیون مرک
سراب به سراب	چشم به چشم

هذاب به هذاب  
 هه جای عراب  
 هه بی جواب  
 پر ما شکوه  
 درنگها پریده ..  
 زمان در زمان  
 مرک آفریده !

شکوه به شکوه  
 هه جا دران  
 هه بی مقال  
 مرها شکست  
 چشمها دریده ..  
 زمان در زمان  
 مرک آفریده !

\*\*\*

این جرخ گردون  
 سکون در سکون  
 جنون در جنون  
 گشته در خون  
 بستر به بستر  
 هه خاکستر !

هه جای جرخ  
 طنبین به طنبین  
 فرباد به فرباد  
 در گشته دراشک  
 شرور در شرور  
 هه جا ساكت

\*\*\*

با باد وزان  
 خزان به خزان  
 بجزون ولزان  
 غریب و بیکسی  
 بازار جرس ..  
 نفس به نفس  
 گرمه میکند :  
 آی خدای او ..  
 بدام برس ! ..  
 بشکن دیگو ..  
 نان آور من ..  
 پسر من کو ?

با باد وزان  
 نهم به نیم  
 نالهی دلی  
 دل مادری  
 ناله میکند  
 بازار جرس ..  
 ناله میکند  
 آی خدای من ..  
 بدام برس ! ..  
 بشکن این سکوت  
 بال و پر من ..  
 پسر من کو ?

\*\*\*

چون نوازندگ  
 غرستک به فرسنگ

.. و نالهی زن ..  
 میخزد به حالك

میزند به کوه  
جهنلک، جهانلک..

\*\*\*

پیکار دیگر  
سینه به سینه  
آخوش به آخوش  
خدابان ننک!  
این صدای مرک  
از کجا رعید?  
تاکجا روید?  
باچه کس نشست?  
خدابان ننک?  
صاحبان نیست?  
این صدای گیست?

\*\*\*

و .. نالهی مرک  
مهدده جواب  
کای مادر زار  
طبل پند گیست  
مرک آرزوست  
این صدای اوست

\*\*\*

اد تار و از پود  
رس گشته روید  
از قبری به قبر  
یا چشم گریان  
در پستر مرک  
سرود یکسر و درد  
لقری بن یا لشوق  
نالهی هن بود ..

از ...

گاری ...

تا ...

کادیلاک! ...

وقتی شعر (گمنام) مرا دید، گفت: مضمونش هالی است،  
ولی حیف از ساختمان شعر! .. گفتم: یعنی چه؟ .. گفت:  
درست هست! آنست که معمور کور کادیلاک! ۱۶ را میان گاری شکتهای  
بگذارند! ..

گفتم: آقای شاعر قافیه پرست! من اشعار خود هرا، برای  
کسانی نمی‌سازم که کادیلاک بی‌جهاد و شش، مظہر قدرت زندگی  
مردم فروش طلا پوشان است! .. اشعار من، متعلق بکسانیست  
که شبهه‌ی هبانی اسب گرسنه‌ی گاری شکنندان، لاله‌ی  
فرزند لخنان، و سهقی لنها‌ی فراموش شده‌ی بدجھتی  
خاموشان است! ...

کاروں...





ای مردگ بی بال و بین ، کایسان پریش و دید بد  
جان میکنی دربیش خاموشی و آوارگی ..  
ای طاییر آزادگی ... ای طاییر آزادگی !  
پشوحدیت سوزما ، از حسرت دیر و زما و تمام تم امروزها ،  
باشوکت فردای ما ، نزدای تو فائزای ما  
از بیکران وی امان دریای اشکخونها ...  
کارون ما ... کارون ما ...

\*\*\*

باز آسمان کهور قرقوقان تاریک شد !  
تو فان استهار دون ، پاسیل خون ، نزد بلکشد  
در ب سی جال ستم ، چرخود پادربند غم  
با جشم تی ، بشکنه س ، هام وطن (تعجیر شد ،  
بار د گیر ، دریا و پر ، آنست شد ، از خون ما !

\*\*\*

ای شاهد در دوبلای روز و شب افرون ما !  
کارون درد آتلوده و دلخسته و محزون ما !  
آخر جه میخواهد سکوت ، از این دل محنون ما !  
تاکی قدم بر سر کشند ، از اشک ما ، از خون ما !  
تاکی فر در بزدشم ! بادان تکبت بادغم !  
از آسمان بر دگی ! بر دشت و برمامون ما !  
تاکی تندبر بودما ، قادر سیاه بندگی !  
تاکی خلد خدار ستم ، بر پای لخت زندگی !  
آخر د گر بی عماره شد ، این کشور فرتوت ما !  
کشور چرا ! جولا لکه اعمال رشت دیگران ،  
باغ و بهشت دیگران ، تابوت ما .. تابوت ما !  
بس بود هر چه خون ما ، شد و تکه روی دیگران

ذخت بسوی ماهمه ، رحمت بسوی دیگران  
ذلت بکوی ماهمه ، عزت بکوی دیگران ۱

\*\*\*

کارون اتو خود دیدی جسان : بالمر و نهی « ساججان »  
بس خندمهای آرزو ، که لال شد ۱ افسرده شد ۱ ..  
بس غمجههای زندگی . پامال شد ، پژمرده شد ۱ ..  
پژمرده شد ، پامال شد ، پژمرده شد ۱ ..  
پژمرده شد ، پامال شد ، بس نالهی عن خانیان :  
از بیکران ، تابیکران ..  
بانک جرسها ، ناله شد ، از کاروان تا کاروان ...  
از کاروان تا کاروان : بانک جرسها ناله شد ...  
از قطره های خون ما ، فلبت بر نکلا لاله شد  
تارشتهای آزادگی . در قلب میهن پاره شد ۱  
تاطاییر آزادگی . بی بال و پر ، آوازه شد ۱

\*\*\*

تابشکنند امواج تو ، صحراء صحراء ، سفیف ،  
پیکر و برواهمه ، منگرسنگر ، جان بکف  
قلب حربیس « شمنان پست و آدمخوار را » ،  
از چشم هیزبیای خود ، نایود کن ، زنگار را  
پیکن سکوت تاردا .. پیکن سکوت تاردا ۱

\*\*\*

بی طاییر آزادگی .. بی بالزکن ، بی بالزکن ..  
کارون صدای بیزند ، بروازکن .. بروازکن ..  
هرراه باکارون ما ، فریادگن .. فریادگن ..  
بلدهمن بیادگر ، بیادگن .. بیادگن ..  
تلوارهند ، از قلید بند ، آین مردم محنت زده ..  
قاپایی ظلم و ستم - ویران شود ، در شهر و ده ۱ -

بلم...



زیس نالیلد از دست ذمایه  
بلم بیز ارشد پر زد زلانه  
بلم بودم من و دل بود پارو ...  
بلم در آب پارو در کرانه ...

# ترانه های

## پرندگان !! ...

گرادر مقابل از شاهکار های بی نظیر  
جهان، و کارهای نامی، «رونواد»- Renoir «  
است که ما برای قطعه‌ی «ترانه های پرندگان»  
کلود آناده کرد، بودیم... مناسفانه چون قطعه‌ی  
مذکور از طرف آستان نرسید... ناجاز ها هم  
قطعه‌کسی بدون قطعه را چاپ نتووجه مخواستند گلن  
را باین شاهکار فنا تا پذیر جهان، محظوظ داشتند  
اصیده ازیم، بدون قلمه، بتوانند استفاده‌ی لازم  
را ببرند ...



از: شاهنامه‌ای رنووار







# مائوا... مائوا...

گنبد از صفحه‌ی ۱۸۵ هم‌سکی و بـگر از عکسها بـایست  
کـد برـنوشت صفحهـی قـبل دـچـار شـده ...  
الـتـه اـین عـکـس ، اوـ آـنـار فـنا نـاـبـذـیر و بلـکـه بـنـ  
نظـيرـ تقـاس بـزرـلـه دـنـاهـ گـرـی کـاـولـتـ Gericault  
صـباـضـدـ ، كـه بـراـی قـیـلـه اـی آـدـعـهـوارـ بـنـامـ  
• سـانـوـ . سـانـوـ • سـلـخـتـهـ استـ رـبـاطـمـهـیـ بـنـظـيرـ ،  
و بلـکـه شـاهـکـارـیـکـه کـارـدـ بـوـجـودـ آـورـدهـ بـوـدـ ،  
کـامـلاـ جـلـبـ تـوـجـهـ هـمـیـ مـلتـ اـیرـانـ دـاـ مـیـمـکـرـدـ .  
متـاسـفـانـهـ وـ باـخـرـ شـبـختـانـهـ . شـمـاـ لـکـنـونـ سـیـتوـانـیدـ  
قـطـ اـزـیـکـیـ اـزـ شـاهـکـارـهـایـ تقـاشـیـ جـهـانـ اـسـنـادـهـ  
کـنـیدـ ...

# وَصِيَّتْ نَاهِيَه

دَكَارَهُنْ هَنْ دَهْسَر  
لَازْ نِيسْ أَنْ وَصِيَّتْ نَاهِيَه  
بَاهِرَجَه آرَزَوِي بِهِ اكِنْدَه دَر  
بِيكَنْ آنَوْجَوْه مَهْوَجَه مَهْرَنْه  
بِهِ تَقْدِيرَه مِسْكَنْه بِهِ كَه آن  
قَدْرَخَوبَه مَرَاجِه مَهْمِيدَه ...  
اَكْرَبِسَ اَرْسَنَ اَفْرَادَه لَهْنَه آنَه  
تَوْهِيَه بِهِ كَه «بَدْرَه جَه  
بَوَه» بِهِ كَه سَنَلَه دَر بَدْرَه  
بُودَه كَه بِهِ هَيْجَه بَدْهَاهِي هَنْ  
دَهْسَرَه مَهْرَه، آشِيَه، آن  
نَهْأَهَتَه ...

سَكَارَقَه دَهْهَه



خدا حافظ .. ای عظمهای سرگردان .. افسایهای زندگی از باد  
و قدرتی دریندم !  
خدا حافظ .. ای شاهزاده گذشته : ای شاکن آتش آذربوهای دل سادر  
من و همین بی پدرم ..  
خدا حافظ .. من رقصم ۱ ..

۴۴۵

حتی تصورش امکان ناپذیر است .. در پیش و پشت مانگی . بدون احساس  
کوچکترین ناسلامش ، انتظار مرگ بلا قابله کشیدن ..  
باور کنید ، باشهاشم ، شما : ای کسانیکه سعادت بشری را درسیه جوال  
حمله بین خبری ، زیبهر کرده اید .. باور کنید ، من با سالیان که طبیعت بمن  
داده است . پیش و پشت ساقه ام .. اما بر طبع صالحانی که گرسنگ و غلاکت  
پشت من ، من دادند .. دویست و هشتاد سال دارم .. تهدیر را بکنید ..  
دویست و هشتاد سال ۱ .. وای ازاین زندگی ..

۴۴۶ .. دویست و هشتاد سال زندگی خوده ، یعنی صحن امشب ، من  
احساس نیکتم که رفتنی هست .. و من کفر قلبی هستم ، سیدانم که پس از مرگ من ،  
جیج که ام از کسان من رو و ساز و اقیم عن . تقدیر بخاله سیر دن مرد داردند ..  
پناه ای ای حساب من با گور کن قبرستان ، پالا است ..  
گیور گون : انسان نیر و بخت نیر و روزی ، که خوارک فرزند لحنش اشیون  
کلاته فر و رفته در خالت است ..

اما ، سیدانم که پس از مرگ من ، فرو و صمدی ، از میان ترو و قیدان نهش ندا  
پیدا خواهد شد ، که لاشهای من ابخار اشانه کردن شورتی بر شور تهای کذاشی خود ..  
بدلاک پسپاره ..

.. ایا نه ! ترو و قیدان معتبرم !! .. اطفارها با پریل خود ، بحالک  
نشهانیده .. لاشهایها را با کارهای آنچه خواهید کیو نکش و بور لقمان ، کسنه  
فایستر اش بعد از قبر رای ایوب سند عجیب هست ، ایوب بدرید ! و پاره های  
سر گهر دان نایندگی هر از ایسترن نقاچه ایز شبیر استکنها بسپارند .. این  
یادخواهیم ، از لایندگی هم ، چنینیستند اگر رضایمیر شود .. و دعا آیندگی رای  
ستصر از سک ، که هرچیز انسان خوش بشه باشد ، از دیگاههای سیر نشد ..

فکر میکنم ، و سیست قاعده‌ی من در همینجا ، شاید بیدا بگذارد ... دغدغه  
نه ... من کلی خردارم ... میخواهم در آپسین بودندگی ، این زندگی که  
جهاش ، شکست بود ، پشت شکست اجتنو ایشان را پشت جذون اهرلک ، پشت مردک  
لیز زندگی شالوده‌ی بخون آسوده‌ی تر فرسوده‌ی بدفر جامن ، که درخت بودشادی  
بود ، قادر باز و شکسته شاخ و پوش مردبرک ، در آپسین دم این زندگی میخواهم کنم  
خرف بزم ...

با چه کسی ابرای چه کسی ، این را نمی‌دانم ... آنچه مسلم است ، رایه  
بنابرمان این قلب پیر بیمارم بهر زبان گذشت ، قلم باش ، بد خوب ، هر چه  
در دل ارم ، در آخرین لحظات آخرین پرده‌ی این درام وحشتانگیز ، پرسو  
روی مفسده جوی آسمان برم ...  
من اشتب ، مومن خانگم کردی آسمان ، قوهانه از مردمگان ، بیمه  
نیستم ... دعلم ، گم کردن و اسرائی گهمن در آن برای همیشه بیمه نیست ، آنچه  
گهمن زبان مختارم من ، اتفاقی را مرا چوک اف اند پردازیان بخت هم نمی‌داند ... شکن  
بسه است بر جیشم ... و این گناهمن بست که نیتوانم بدو زانه ایشان آیه ، بشافنی  
... خود را بیشم ... و به آنهم نیتوانم نگاه کنم ، چون حاضر بیشم ، سنن برای  
یک لحظه‌ی فتای ، حقیقی چون خودم ، زیوانه و دیوانه برسی ، برای خود  
یا افریم ...

همه‌ی همین مرا میشناسند ، هم آسان ... نه عیشه این مردم ، غصه‌ی آن  
سیده‌ی آنرا در سیاهی این مجسمم ... و سیاهی این را در سیده‌ی آن ...  
ولی ، در آخرین لحظات زندگی من ، هیچ کدام از اینها مطرح نیست ...  
تفهای یک موضوع مورد دظر است ... و من بفرمان میبیشم که او هلا ... احادی  
کنید ... شماره‌ای بر شماره‌ی دیوانگان امن احسان ، میکنم که دوست قاعده‌ی خود  
را در عین دیوانگو میتوسم ا و این ... سعادت من ایست ا باگر ها قل بودم شریعت  
میکشیدم ، حرفاً داشت بزم ... دلی دیوانعام ... و بنابر این ایست ، بهر چه  
سیوط بقول است دروغ ... بنتهاد بیگانه‌ام ...  
من هیمه‌ی هم ... اهافر لشمن ، هر لزندگی من نیست ، اهر لشمن ،

انتقامی است که زندگی من، از جمله گفته‌ی نام خودش را می‌گیرد؟  
من می‌میرم تازندگی زیرست و پاکیزگی نمیرد!.. هر ک من،  
عصیان یک‌شنبه‌گی است که نمی‌خواهد بمیرد!..

در تمام مدغای که زندگی کردم، فرم بسردی این تابوت سرد، قسم باشند  
روح آواره‌ای که بر سر خود پیکر دارد، در سرگردانی این تن مرده‌ی بین گفتم!..  
دوسر تاصر زندگی، حتی پاک‌الخطه تو ایستم، بخودم بقیو لام که این موجود  
زنده‌ای که با پای من، بچای من، برای من راه میرود، حلم!...  
و من اینک با مرک نایه‌گام می‌مودم، می‌خواهم، گورسایه‌ای را که سرتاسر  
زندگی، دنیالعن بوده‌است... و مربوط بتن من نیست! دوسایه‌ای خاکی که  
مر بوم پلن من است، بگنم!..

زندگی من، پاک‌الخطه خون بود، پاک‌الخطه خون بیدریغ.. که زبرپایی هوس  
تام‌دان شکست!.. زندگی من پس‌مانده‌ی خاکستر آتشی کاروان مرک بود...  
خاکستری که در پیش پاک‌شب نومید، برس اینه آل شور عده سرم نشست!..  
زندگی من شب بود.. شب‌صرخ ناصیه، صحر زمینه‌ی سحر نایدیر!..  
ورق بر پادرفتای بود! طرات شیرازه گبخته‌ی پلک‌زندگی قبی..  
زندگی من، تازیانه سکوت بود، بر سون قرات فرباد... فرباد  
سکوت نایدیر پاک‌مشت احشای عالم زنیر گل پاک‌تعجب!..  
زندگی من، طبیش قلب‌شعرم بود، ولی:  
شکسته!..

نفس‌های نفس سوز، زمانه...  
در این صحرای زهر بیکرانه،  
بزوریول و ضرب تازیانه!..  
طبیش را، در دل شعرم شکستند.  
و هستند!

لد کام جوانی را، برویم...  
و ماتمزا، چو سوزی عاشقانه...  
پی‌لار چنلاشم، مدها نشانه...  
جزین، چون کهنه چندگی، بی‌قراره  
هدایشانین، بی‌مار و مجتوه:

چنین بود .

ولی دیوان من ، درخدمت کار  
سر اشعار من ، رقصنه بردار  
زبست میلهای زندان افکار ! .  
سیکت خیز و سکمال و سیکبار ،  
برای هلتمن : هنگامه میکرد ! ..  
بر عهم یاسداران شب و روز ..  
بعمق سینههای خالی از نور ..  
چو خورشید حقیقت ، لانه میکرد ..  
به رجا لانهای از یاس میدید ..  
بفرمان زمان ، ویرانه میکرد ..  
سر شک تلخ شب را ، در ت روز ..  
بلطفه خفهر ، دیوانه میکرد ! ..  
کنون افتداد ، دراین بترسه ..  
ذعنق وايد آل زندگی . طرد  
نقی پژمرده و گیج ..

ایم « دیوج » در پوچی . چنین هیچ  
نیدانم چه می خواند بگوشم .  
شب مظلوم ، که در تابوت یک مرد  
فتاد آورده ایشان روی دوش ..

و این گیست :

حدایا ؟ گیست این بیوه زن مست ؟  
سبوحی پادهی مسدسه هردوش ..  
سیاه از سرپیا ، یکشنبه و یک دست ..  
که چون سوز ...  
چو سوز سر دسازی زخمه بر زخم  
پناه آورده برشعر ترمن ..

پستک تبردیوام ، نشسته ا  
وهرچه داشتم درزندگانی :  
زشور و ایسموغنق و جوانی ...  
شی ، افسرده از دردنهانی .  
زدبایی وجود من دریدند ..  
وماقم اوخونین پیکر ولال ..  
دو صفر یاد حسرت او خاموش

بهر بال  
بسی گورناتاگانی ، بریدند ..  
و هزار از من ، فروغله بده ، درخواک ..  
در این خاک حقیقت سوزنا بالک :  
ندیدند ..  
چنان زار ..

چنان در گیرودار یاک شب قار ..  
گزرهی کر گش بدهست خونخوار ..  
فسرده پیکر عمرم دریدند ! ..

۵۵۰

چنین بود ..  
از آن روز ازل ، روزم چنین بود ..  
عنان در چنک عشق آسانی ..  
عنان پرسنک سرد بی ذبانی ..

زمین ، تار ..

ذغان ، قار ..

نظام ، شون باذرخانی ..

حیاتم : بهری قبل از جوانی ..

سیه ذنجیر قتر تبر بهره است :

اسیر این معیط ، خالم پست

از آن روز ادل ، روزم چنین بود ..

چنین بود ..

چنین هست ..

وجون شرم شد، خاکستر سرد...  
سرمیکوبید از خاکستر من  
لولی، مادر! خدا حافظ... که مردم!  
نمیدانم دراین دیدار آخر?  
حلالم می‌کنی، شیری که خوردم!  
•••

و من که بنا بود در وصیت نامه‌ی خود!.. هرچه دلم خواست بکنم، در اینجا  
عوقباً بشعر خانمه می‌دهم... و میردم سراغ نش...  
•••

من امشب برای تختین پارگره می‌کنم...  
طبیعت، اهتب برای تختین پار، گرانبهان بن چیرها را که ددام  
خوددارد، بعن هدیه کرده است...  
گرانبهان از اشک در دامن طبیعت بیچ نیست!.. تا گرانبهان بن چیرها  
را از اسان نگیرد؛ اشک به او نخواهد داد... بعن گرفت...  
و پمن داد...  
حوانی من رفت... جوانی من مرد...  
بعده بودم هنوز که حوانی من رفت، هنوز بعده بودم که جوانی  
من مرد...  
•••

من، ای انسانها! که در این صحیح حیوان بیرون، هیچ کس انسان بودن  
شمارا قبول ندارد!... باور گنید من، انسان بودم...  
من در شکستگی فایه‌ی اشمارم، برای هر انسان زبان شکسته‌ای، زبان  
بودم...  
من در گرسنگی انگیزه‌های احساسات انگیز آخرینم، برای هر انسان  
گرسنهای، هان بودم!..  
و من، مردم... و قلب زمین زندگی من، بخاطر زندگی ای که نداشتم  
چاک برداشت، و آسمان آرزویای بیکرانی که داشتم، توشه‌ی کل وان امیدهای  
نومید شده‌ای، که من در دھلیز نسایی تاریکه‌ان راه نداشم، از چاک آن زهین  
برداشت...  
.

من مردمام ... و گفتن من ، پرچم هزائیست که مرک من ، پس از غالب شدن  
بیزندگی من ، برگور خودش ، خودش نه ، برگور سایه‌ی خودش که زندگی  
من بود ، پیاپراشت ...

۴۵۰

درسر تا سر زندگی کو غایی که داشتم ، بنوان شاعر همه‌ی اشعار نص وده  
وصارمه‌ی فرباده‌ی تخلیات در بستر شهر نتووده ، هیبتتر از خیلی از شمرا ، احساس  
میکردم : حضرت مرخان پر و پال ریخته‌ی لانه بر شاعر مرک آویخته‌ی در  
قص مرک مانده را و من بودم که در صر خودم ، میان همه‌ی پلیلان گل پرست !  
هر اه با مشتی شاعر انسان دیگر ، د پنجه‌لر خاری خارها ، اشک میز بخت و  
سرمه‌دام صدی سرودهای ناخوانده دی : درسر تا سر زندگی ای که نداشتمن نه  
نمی‌نمیگساري داشتم که بعاظتر من : برای خدایان زبان نهم نمین ،  
ترجمه‌کنند زبان من ! و نه چشمی امیدی که در امواج سرگردانش حاموش  
کنم ، آتش شعله‌ی امید شکن در دمی پایان من ! ...  
پای کلام را ، سردمداران مجمع مردگان ، با پسر خرافات شکسته  
بودند ، و جز دریای سرثک ، سرثک حضرت و ناکام ، ازدست آین محیط  
که تمام جنده باز انش خود جنده‌اند ! همه‌ی دریا همارا در تاریکی  
وجودم یخ‌بسته بودند ، همه‌جا تاریک ، همه‌چیز تاریک . تاریکی  
بود و هر کش ، یخ‌بندان بود و سوز گرسنگی بود و تهمت ناروا . و  
بدقرار از همه ، ناجهاری ... ناجهاری ...

درسر تا سر زندگی که نداشتمن ، اینها بودند یاران و فادار من ، من که  
پلشتر هر قصر دبودم ، بر جهیزین در جزوک ، و چیز و کوچ در جیز نقر و نداری ...  
من که جمله‌ی ناتمام بودم ، گشکنده دو خصل ناتمام ، اذیک داستان لایتام !  
من که دیلمای ، گناهکار بودم ا بر کلای چشم جمجمه‌ی توسری خوردده  
پیکتام ! نیمدادستم ، چناند کنم ... نه در زمین مکافی داشتم ، نه در آسمان  
پناهکام ، هرجار و میکردم ... پهچنه خوب میگرفتم ، بستی بود ، مستن بود ،  
نفعی هستی بود ، خود فرقش بود و مردم فروشی بود ا خانه خرابی و خانه بدش  
بود ا خدیده بود ، خاک بود . گرد بود و سیاهی ...

و من باین وقت . روزگار خود گذرا نیم ، و در وقت این روزگار  
باین روز وصف تا پذیر ، مرکب باشکنی زندگی خود را بصر فمین یا با آسان  
و سر بر زمین مردگان را ننم . . و برای نخستین بار ، در زندگی شلوغ و پر  
حیا هوی خود ، خودم با خودم در پوست خودم تنها ننم . . فحال این موجودی  
را که اینطور ، خون بعروق یخ سنه و طیش در دل ، شکننی بینید ، من نیستم ..  
امولا پشنست . . باور کنید . .

پشتنیست .

فمون است .

فمون نیست .

فسانه است .

سکرانی از عذانی نی گرانه است .

جنین ساقط ، مام زمانه است . .

تک و سرگشته در تنها گل مرک .

تفی ، گمگشته ، در چنگ تر آنها است .

۴۵۱

سر گذشت من ، سرگذشتی بود که انتباها آزار سر ، من « گذشته » بود ...  
و سر نوشت من ، سر نوشتی بود ، که آنکه یک جای کاغذ را بلند نیست و پر صراحت  
چیز مینویسد ا انتباها بر سر ، من « نوشته » بود ... و من در سر نوشت خود ،  
سر گذشت خیلی از انسانها را دیدم .. و از سر گذشت خود ، درباره خیلی از  
سر نوشتها ، خیلی چیزها شنیدم .. و از همه اینها و از همه آنها ... آ . . .  
فریاد ، باور کنید انسانها . . خیلی چیزها فهمیدم . .

فریمیدم گاه در همه ، هر چاکله زندگی هر دم بر مدار بول می پیر خد ،  
باید خبر بود و خبر پرست ! .. باید فاخته بود و پر چشم چاکشی در دست ،  
باید تو سری خورد و خورد ... و تو سری زده ، نشد ! .. باید نعل خورد  
و با گمال بیمروقی نمکدان شکست ، باید از راست نوشت و از چپ  
خواند ! از عقب نشد ، و از جلو راند !

و سر نوشتها و سرگذشتها ، سر نوشتها در قالب سرگذشتها ، و سرگذشتها در  
تابوت سر نوشتها ، مبنی باددادند : که هر کس اینچیزی نبود ، اگرچه خیال می کرد  
که هست ! و اگر چه واقعاً بود ، ولن پای در گل رسوان ، از کار افتاد و  
فرود ماند . .

و من ازها افتادم و مانم ... من که از لختی رود تولد در خود ، حدیث  
تلخی شهری زحمت را در شیرینی ، شیرستان مادرم ، خواستم ... آخ ، مادر ،  
کاش من برای هبته ، در شکم تو من مانم ... حداقل منفعت این کار ، این  
برد که حیوانات سیر ، فرود نشکن شکم گرسنی تو را نمودند ...  
اما تو ، مادر ، تمدن سلکی هیکل مرانداشی ، مرد دادی ، و  
من آدم ...

السوس گه روز تولدم ، و لقمه از یادم ... من آدم که بسویم ،  
سوختم ...

آدم که بسازم با خدم ... آدم که بتویم ، گفتم ، ولی چنان  
گنم که هر چه ساختم ، سوخت او هر چه سوختم ، بدل این لکانه هالی  
گه فرمان زندگی من و امثال من در دستان ایست ، تأثیر نکرد ... آه ...  
تف بر توابع اجتماع نامرد ... نک ...

همچیزها بول بود ... د بول مرار قساند ... و من بی بول ، رقصیدم :  
هدجا وخت بود ، و وخت مرد ترساند ، و من وخت زده ترسیدم ، هدجا  
سرد بود ، و سرما مرد لرزاند و من سرما زده لرزیدم ... آنقدر ترسیدم ، نا  
ترس ، از من میگذرد ... آنقدر لرزیدم ... تالمیم از جانکان خود د بزین  
پایم افتاد ... د بزین دقت رقصیدم ... قلب بزین پایم بود ... و قلبم له شد ... و من  
زیر یار خودم جان دادم ... و هر راه من خودی مفهای می خردند ... و این  
اشکایی من بودند که مفهای مرد ، که ستارگانی بودند ، تبع خاموش و تمام  
فراموش شدند ...

ستارگانی ازمهی ستارگان آسمانی دور ... در مجرم حاطرات گذشت ،  
پهلاک سر و زاد ... دیس از آن من در وسیعی مخفی میگشتم ... خاین در بدی داد  
حال یاموزیکان گوش کلید ... یاموزیک هزا ...

چو موجی خبر د سر ، گز نرس نو غافل ،

نهی گم کرد ... در بیانی سپهنه

سر خوده هزار د در بیانی سر له

بیوچ المکن ، پر و بال سلهند :

و من باین وقت ، روزگار خود گندانیدم ، و در وقت این روزگار  
باین روز و سف ناپذیر ، مرگبپاشکنی زندگی خود را پسر ذمین پا باشان  
و سر بر زمین مردگان داشم ... و برای نحس‌بین بار ، در زندگی شلوغ و پر  
حیا‌های خود ، خودم با خودم در پوت خودم ، تها ماندم ... و حال این موجودی  
را که اینطور ، خون بعروق یعنی است و طبق در دل ، شکسته‌می‌بینید ، من نویسم ...  
امولا پتریست ... باور کنید ...

بشر نیست .

فون است .

فون نیست .

فانه است .

کرانی از عذایی بی‌گرانه است .

چنین ساقط ، مام زمانه است ...

لک و سرگشته در تنهایی مرلک .

تنی ، گمگشته ، در چنگ قرآن است .

سرگشت من ، سرگشته بود که اشتباه‌آذینه ، من «گمگشته» بود ...  
و سرنوشت من ، سرنوشتی بود ، که آنکه جای کاغذ را بپذیریست و بر سر ما  
چیز مبنی‌بود : اشتباه بر سر من «لتوشته» بود ... و من در سرنوشت خود ،  
من گشت خیلی از انسانها زادیدم ... و از سرگشت خود ، در باره‌ی خیلی از  
سرنوشتها ، خیلی چیزها شنیدم ... و از همه‌ی اینها و از همه‌ی آنها ... آ ...  
فریاد ، باور کنید انسانها ... خیلی چیزها فهمیدم ...

فهیمیدم که در همه ، هر جا کنفرندگی مردم بر مدار بول می‌چرخد ،  
باید خبر بود و خبر بیست ! ... باید فاخته بود و بیر چشم جاگشی در دست ،  
باید توسری خورد و میردا ... و توسری از ده نشست ! ... باید فعلک خورد  
و با کمال بی‌عروتی نمکدان شکست ، باید از راست نوشت و از چه  
خواند ! از عقب نشست ، و از چلو راند !

سرنوشتها و سرگشتها ، سرنوشتها در قالب سرگشتها ، و سرگشتها در  
تابوت سرنوشتها ، یعنی اداد و اد : که هر کسی اینچنین نبود ، اگرچه خیال می‌کرد  
که هست ! و اگر چه واقعاً بود ، ولی پایی در گلن رسوانی ، ادکل افتاد و  
خروج اند ...

ومن از پا افتادم و ماندم .. من گه آن خستین روز تولد در خود ، حدیث  
تلخ شیرهای زحمت را در شیرپنی ، شیرستان مادرم ، خواندم ا.. آخ ، مادرم ،  
کاش من برای همین ، در شکم تو می‌ماندم .. حداقل خفمت این کار ، این  
بود که حیوانات سیر ، فرورفتگی شکم گرسنی نورا نمودیدند ا..  
اما تو ، مادر ، تحمل سنگیل هیکل مرا نداشت ، مرا زادی ، و  
من آمدم ا..

**السوس** که روز تولدم ، رانه از پادم !.. من آمدم که بسو زم ،  
سو خشم ا..

آمدم که بسازم ، ساختم ا.. آمدم که بگویم ، گفتم ا. ولی چکار  
گنم که هر چه ساختم ، سوخت از هر چه سوختم ، بدل این لکانه هالی  
که فرمان زندگی من و امثال من در دستشان است ، تأثیر تکرده .. آه ..  
تف برتوای اجتماع ناصرد ا.. تف ..

همچه ربا پول بود .. و پول مرار قساند .. و من بی پول ، رقصیدم ا  
و هجا وحدت بود ، روحنت مرار گساند ، و من وحشت (ده ترسیدم ، همه دعا  
سرد بود ، و سرما مرار لرزد و من سرما زده لرزیدم .. آنقدر ترسیدم ، لا  
ترس ، از من متفرق شد ) و آشید لرزیدم ، تاقلبم از جانکان خورد و بزر  
پایم افتاد : .. و مهدوقت رقصیدم ا .. قلب بزم بزم بایم بود .. و قلبم لشد .. و من  
بهرهای خودم جان دادم ا .. و هر راه من همی عشقهای من مردند .. و این  
اشکهاش من بودند که متفهای مرار ، که سازگاری بودند ، نیمه خاموش دنیام  
فراموش و گوره ..

سازگاری از همی سازگار آسمانی دور .. در مجرم خاطرات گذشته ،  
پنهان سپری داد ا .. و هی از آن من در زندگی حق میگفتم .. و این در هدی را  
حال پا نموز یک گوش کنید ، باعوزیک هزارا ..

چو موسی خوبه ، سر ، گزگرس لوفان ،

نفس گم گردید ، در بین ای سپهند

سرخود هیز نه در بین هی هی هر لک

بوجیج المکن ، برو بال سپهند ا

پندی کو قشم باشد حسرت  
بدر بیان عشق بی زمینه .  
که دستم بر جیین بخوبید بخت  
بخاری تارش د، در پرورد پنه  
وقلم در سکوت بی جوانی  
هزاری سن شد، در تلاشی  
و من در بستر خاموشی بلند رود ...  
نیز بوزار و مدهوش .

سکوت مرد خوش، خوش اعلام کردم  
که... آه... امیر دم کاشانه بردش ...  
برای لطفهای خاموش... خاموشی ...  
در این درد آخرين داشته بودش  
ز خالک استخواه آن مرد، متروش  
امیدی ختنه، نومیدا ز جوانی ...  
جوانی مرد، اندیافرا موش ...  
مهر سود، که او گشت ...

که او چیست؟  
چرا هست؟  
اگر نیست؟  
اگر هست؟  
چرا نیست؟

که این تک قبری سریوش گمنام  
هر رهروای تنویر نیت اوهام ...  
که هر یهام  
و هر یهام  
برای ملتی کاین نظم من خوش  
خورده هون دلش ؟ جام الیں جام  
نفس پر مرده، دلخسته، جان گند  
کلبهای، خاموش، آدم

پسر نیست ۱

بود افسرده ، آه یک سرود است ۱  
کلام ناتمام یک درود است ۱  
بعظیک «نیست» در اقسامهای «زیست» ۱  
شکست پست «بودهای ددهنود» است ۱ ۱

و خانه بدوشان ، همه خاموش شدند ... ولاشهی مرد در قبرستانی اکه  
هیچکدام از قبرها سنگ نداشتند ، خاک کردن ... واین بر طبق وصیت من بود ..  
وصیتی که کردم .. وصیتی که میکنم : اگر بنا باشد مرا ، پس از مرگ من ،  
پناه بسازید ، بگذارد بهمان جاودائی قبرستانی باشم ، که هیچ کدام از  
قبرها سنگ ندارند ! چون میدام ، که پس از مرگ من ، بالآخره یک روز انسانی  
پیدا خواهد شد که چند قطره اشک ، بخاطر شاعری که در دویست و هفتاد  
سالگی ، در عین دیوانگی ، جان کرد ، چند قطره اشک بروزد .. اگرین قبر من  
سنگی وجود نداشته باشد ، این اشکها ، مستقیماً بر خاک من فروخواهد بخت ..  
ولی اگر نداشته باشد ، ممکن است اشتباهآ برسقبر انسان گشایی ریخته  
شوند ، که هنگام مرگ پس از مرگ خویش ، هیچ کس را برای گزیدگردن  
نداشت ... و من سرنا ذندگی خود را فدای حسین قبیل انسانها کردم ، و  
برای پیدا کردن سعادت گمتنمدهای آنها بود که ۱

عله چه سور تبرزه ؟ اندر سینه های عور  
قالله گشتم ، والله گشتم ، در گران دور ..  
گم نشدم گور سرشکنی ، بود لوحشم گور ..  
گم سر شک تلخ عشقی ، برشکست گور ..